



برنامه شماره ۶۴۹ گنج حضور

www.parvizshahbazi.com

هر آن نوبی که رسید سویی تو قدید شود
چو آب پاک که در تن رود، پلید شود
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۱

قریب، کهنه، خشک
برنامه شماره ۶۴۹

گنج حضور
متن کامل برنامه شماره ۶۴۹
پرویز شهبازی
۱۷ اسفند ۱۳۹۵

۱۸۰۵
۱۴۰۵



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۱

هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود

چو آب پاک که در تن رود، پلید شود

ز شیر دیو مزیدی، مزید تو هم از اوست

که بایزید از این شیردان یزید شود

مرید خواند خداوند دیو و سوسه را

که هر که خورد دم او چو او مرید شود

چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان

بدین قریب شود مرد، زان بعید شود

هر آن دلی که بشورید و قی شدش آن شیر

ز شورش و قی آن شیر بوسعید شود

هر آنکه صدرها کرد و خاک این در شد

هزار قفل گران را دلش کلید شود

تُرش تُرش تو به خسرو مگو که: شیرین کو؟

پدید آید، چون خواجه ناپدید شود

چو غوره رست ز خامی خویش، شد شیرین

چو ماه روزه به پایان رسید، عید شود

خموش، آینه منما تو در ولایت زنگ

نما به قیصر رومش که تا مرید شود



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۹۵۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۱

هر آن نوی که رسد سوی تو قَدید شود چو آبِ پاک که در تن رود، پلید شود

امروز مولانا راجع به تازگی صحبت می‌کند که انسان بنا به جنس‌اش که از جنس خداست باید دم به دم به نوبت تازگی گرایش پیدا کند. ولو اینکه جهان در حال جذب ماست بسوی خودش، جهان هم می‌داند بوسیلهٔ ذهن ما بسوی خودش می‌کشد تا با خودش که **که‌نه** است هم هویت کند. پس می‌گوید که هر بسته نور یا برکت یا انرژی نوبی که این لحظه از سوی زندگی به تو می‌رسد، به محض اینکه به تو رسید **که‌نه** می‌شود. (قدید یعنی **که‌نه**، خشک، بی‌رمق)، مانند آب پاک که قبل از خوردن صاف و گواراست، وقتی خوردیم وارد بدن شد به صورت ادرار انسان در می‌آید و نمی‌شود دیگر آنرا خورد.

این سمبلیسم خیلی گویا است که اینکه ما نو به نو که زندگی در این لحظه به ما می‌رسد نو به نو زندگی کنیم و **که‌نه**‌اش نکنیم. **که‌نه** کردن زندگی یعنی این که ما در این لحظه نباشیم، چون فقط در این لحظه هست که ما اگر باشیم و حاضر و ناظر در این لحظه و تمرکزمان در این لحظه باشد و از جنس زندگی باشیم و توجه‌مان روی کاری باشد که همین الان انجام می‌دهیم یعنی بطور کامل در این لحظه باشیم، می‌توانیم زندگی را که نو به نو می‌آید از ما عبور می‌کند تجربه‌اش کنیم و زندگیش کنیم. ولی اگر من ذهنی داشته باشیم در زمان باشیم، زندگی را وارد ذهن بکنیم، این ذهن همین تن ماست. ما یک تن جسمی داریم و یک تن روانشناسی یا روانشناختی داریم. مردم زندگی را در این لحظه می‌گیرند و چون در این لحظه نیستند و در گذشته و آینده هستند، در این لحظه من ذهنیشان صفر نیست، عقل من ذهنی صفر نیست، بنابراین بصورت یک انسان توهمی در ذهن بلند می‌شوند و وقتی که زندگی به آنها می‌رسد یعنی ما بصورت من ذهنی زندگی را تجربه می‌کنیم دیگر **که‌نه** شده، به این دلیل است که ما **که‌نه** هستیم.

ما یک گذشته متحرک هستیم. بیشتر مردم باورهای هزار سال پیش را دارند و با آنها هم هویتند. از نظر زندگی و خدا فکری که به درد این لحظه می‌خورد باید این لحظه بوسیلهٔ او تولید بشود، یعنی اگر شما موازی با این لحظه باشید با اتفاق این لحظه آشتی باشید یا تسلیم باشید در ذهنتان من نباشد، چون من باشد می‌گیرد **که‌نه** می‌کند. من نباشد فکر مربوط به این لحظه، این لحظه تولید می‌شود نه اینکه شما فکر دیروز را بکار ببرید یا هزار سال



قبل را هیچ فرقی نمی‌کند. پس دوباره مولانا یک جنبه‌ای از من ذهنی را به ما نشان داد و آن **کهنه** بودن است. هر کسی یک داستان زندگی دارد که با آن هم هویت شده، داستان زندگیش داستان به ثمر نرسیدگی است، غم است، هر کسی داستان دارد یعنی کوله بار دارد در این لحظه نیست، برای اینکه در این لحظه باشد نباید کوله بار داشته باشد. اگر شما مقدار زیادی خاطرات خوب و بد هم هویت شده دارید هی آنها را تکرار می‌کنید. ولی بیشتر خاطرات ما چون با من ذهنی زندگی را تجربه کردیم غم و غصه و رنجش و کینه و به ثمر نرسیدگی است. اینها را داریم پس ما **کهنه** هستیم این کار درست نیست.

مولانا تقریباً هر هفته یک قسمت از من ذهنی ما را به ما نشان می‌دهد و راهش را می‌گوید که چه جوری این جنبه را شناسایی کنیم و بیاندازیم. امروز **کهنگی** را نشان می‌دهد. آیا شما **کهنگی** خودتان را می‌بینید؟ اگر شما قابلیت واکنش به محیط را دارید پس بنابراین نمی‌توانید بوسیله زندگی اداره بشوید، پیغام او را نمی‌گیرید، خرد او را نمی‌گیرید پس به بیرون واکنش نشان می‌دهید. کسی که دائماً فکرها از ذهنش می‌گذرند لحظه به لحظه فکرها آن را می‌برند به آنور و اینور، می‌برند به گذشته به آینده می‌برند. فکرها سبب می‌شوند بلند شود به عنوان یک باشنده ذهنی هیجانی، این آدم من ذهنی‌اش صفر نیست عقل من ذهنیش صفر نیست بنابراین نوی را از آنور نمی‌گیرد. پس ما دوباره به خودمان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که ما **کهنه** شدیم، **کهنگی** داریم مقدار زیادی رنجش و شکایت از گذشته یا از حال داریم، مقدار زیادی نگرانی داریم اینها نشان **کهنگی** است.

انسانی که در این لحظه موازی با اوست، تسلیم است هیچ نگرانی ندارد. برای این که خرد زندگی این لحظه به او می‌گوید که چه کار کن و چالشهایی را که این لحظه جلوی من می‌گذارد خودش حل می‌کند. شما اجازه می‌دهید حل بکند. و اگر شما می‌بینید که آب من ذهنی را می‌خورید، آب من ذهنی چیه؟ تایید و توجه مردم. هر انرژی و خوشی که شما از یک اتفاق می‌گیرید، اینها آب پلید است. آب روشن این لحظه از آنور می‌آید برای این که این آب را بگیرید و بخورید و آب کثیف از بیرون آمده از جهان رسیده را نخورید باید در این لحظه حاضر و ناظر باشید و این آب را بگیرید و آب الان دارد می‌آید. اگر شما مقاومت داشته باشید در مقابل اتفاق این لحظه و منفصل باشید از زندگی و بوسیله یک من که می‌خواهد بلند بشود می‌گویید من می‌خواهم بلند بشوم تو را نمی‌شناسم، تو منظور خدا و زندگی است، پس این لحظه هم نمی‌شناسی، این لحظه عمقی نداری هوشیاری جسمی داری، هوشیاری جسمی از جسمها انرژی می‌گیرد و این انرژیها از بیرون می‌آید و پلید است.



من پیشنهاد می‌کنم که شما هر جلسه که مولانا به یک جنبه‌ای از شما، از من ذهنی شما اشاره می‌کند از وضعیت فعلی شما، توجه کنید بشناسید و بپذیرید. بپذیرید معنیش این نیست که همیشه اینطور باشد. پذیرفتن یا تسلیم معادل این است که شما در جهت تغییر یک عملی می‌خواهید انجام بدهید ولی آن عمل را و فکر را زندگی به شما می‌دهد برای اینکه شما دیگر ستیزه نمی‌کنید.

در دو جلسه گذشته در اول برنامه دوباره به دو جنبه من ذهنی شما یا زندگی شما اشاره کرد. من دوباره مختصراً اشاره می‌کنم فقط برای مثال که شما ببینید که آیا آن چیزی که مولانا می‌خواست نشان بدهد دیدید؟ یا فقط معنی بیت را کردید و رد شدید. شما نباید این ابیات را معنی کنید رد شوید، باید بیت را ببینید و خودتان را زیر نور افکن قرار بدهید ببینید که وقتی مولانا می‌گوید شما آب کثیف می‌خورید، آب من ذهنی را می‌خورید، بجای آب صاف گوارا شما می‌آید ادرار را می‌خورید معنیش برای من چی هست؟ آیا من دم به دم حس درد می‌کنم؟ حس خشم می‌کنم؟ حس خشم پلید است، رنجیدن آب پلید است، درد را دوباره زنده کردن سی سال پیش یکی حرفی زده یاد می‌آید الان غصه می‌خورم حس کینه نسبت به آن می‌کنم، مثل انتقامجویی اینها آب پلید است، آیا من این کارها را می‌کنم؟ اگر می‌کنم از نظر خدا از نظر زندگی درست نیست، برای اینکه از طرف خدا الان یک آب پاک می‌آید. شما می‌خواهید آب رنجش را، آب کینه را، آب انتقامجویی را بخورید حداقل این تجسم را بکنید این درست نیست، بیت را برای خودتان بخوانید، تا زنده بشود بیت. اما دو بیتی که خواندیم در بیتی که هفته قبل خواندیم:

مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی

عجب، امسال ای عاشق بدان اقبالگه، آی؟

شما از خودتان پرسیدید که آیا بعضی موقع‌ها که این رشته فکر از ذهنتان می‌گذرد و من ذهنی را درست می‌کند هیچ قطع می‌شود؟ یک شکاف ایجاد می‌شود؟ اقبالگه کجاست؟ اقبالگه این لحظه هست فضای یکتایی این لحظه است. آیا من حس یکتایی با او می‌کنم؟ حالا اگر نمی‌کنم پس در یک فضای بدبختی زا هستم که آن ذهن من دار است. شما ذهن بدبختی را دیدید؟ توجه کنید ما با شناسایی آن چیزی که نیستیم به آن چیزی که هستیم می‌رسیم. شما شناسایی می‌کنید که سخن خایی، سخن جویدن یا رشته فکر پاره کردن در شما وجود ندارد، فکر به فکر وصل است این کار اشکال دارد، این اشکال را در خودتان می‌بینید؟ آیا سرعت فکر را آوردید پایین؟ آیا



دانستید و شناختید که شما در یک محل شوربختی و بدبختی و پر از رنج هستید؟ شناختید؟ آمدید به این اقبالگه؟ داشت در آن غزل می‌گفت که اقبالگه این لحظه است و فکرهای پی در پی شما که تحت اختیار شما نیست این اقبالگه را می‌پوشاند و شما را می‌اندازد به فضای ذهن، که بدبختی زاست، محل شکنجه است. این را در خودتان دیدید؟ اما یک هفته دیگر این بود.

ای تو نگار خانگی، خانه، در از این سفر

پسته، لعل برگشا تا نشود گران شکر

و گفت که من هوشیاری ابدی هستم من از جنس تو هستم، و به خدا گفت که من از جنس تو هستم، آیا تو به صورت من حاضری از این سفر بیایی به فضای یکتایی این لحظه که خانه است و سفر از گذشته و آینده سفر از گذاشتن توجهت به چیزهای مختلف ذهنی برداری. ما چه جوری سفر می‌کنیم؟ سفر به گذشته و آینده، سفر به چیزهای ذهنی، توجهمان را می‌گذاریم روی این چیز ذهنی، چیزهای ذهنی اینها همه بیرونی هستند. روی این چیز ذهنی چه می‌گذاریم؟ سفر می‌کنیم در حالیکه ما در این لحظه باید ساکن باشیم، عمیق باشیم، ریشه بینهایت داشته باشیم.

و ما داریم به خدا می‌گوییم: من می‌دانم که من امتداد تو هستم، من الان هیچ کاری نمی‌کنم، تسلیم و دارم تماشا می‌کنم بصورت حضور ناظر و این آب نو به نو می‌آید و من آب پاک را از تو می‌گیرم. به هیچ وجه نوک به نوک با تو در نمی‌آیم، با تو مقاومت نمی‌کنم، من می‌دانم مقاومت به اتفاق این لحظه مقاومت در مقابل تو هم هست، پس مقاومت من صفر است، عقل من ذهنی‌ام صفر است، بلند نمی‌شوم به صورت آدم خشمگین شکایت کننده، این لحظه پس تو بیا بصورت من به فضای یکتایی این لحظه. و گفتیم که او باید بیاید. شما به عنوان من ذهنی نمی‌توانید بیایید.

یکی از اشتباهاتی که تقریباً همه گیر است این است که می‌گویند من می‌خواهم بیایم، من می‌خواهم از شر من ذهنی راحت شوم، شما نمی‌توانید. من می‌خواهم رنجشهایم را بیاندازم، نمی‌توانید. به محض اینکه شما بخواهید من ذهنتان بلند می‌شود می‌خواهد. من ذهنی از رنجشها تشکیل شده، چرا شما این حرف را می‌زنید؟ تنها راه تماشای وضعیت خودتان و پذیرش آن است. پذیرش نه برای این که همیشه این را داشته باشیم، پذیرش این است که من می‌دانم، من این رنجش را می‌خواهم بیاندازم، ولی خودم کاری نمی‌کنم، موازی با تو هستم، تو روان کن



انرژیّت را از من، من فقط تماشاگر هستم، هر چی که تو به ذهنم می‌نویسی من آن را می‌کنم، من هم یک کاری می‌کنم ولی آن چیزی که تو می‌گویی. تقریباً مثل اینکه همیشه شما گوش می‌دهید که زندگی چی به گوش شما می‌گوید، نه به این گوش، اگر شما هیچ کاری انجام ندهید به عنوان من ذهنی که من می‌خواهم این کار را بکنم من می‌خواهم از شرش راحت بشوم عجله دارم، هر موقع زودی انجام نمی‌شود من خشمگین می‌شوم، این کارها چیه؟ این کارها من ذهنی است.

و در آن غزل که بسیار مهم بود گفت: که تو نگار خانگی هستی، یعنی من نگار خانگی هستم، من باید همیشه در خانه باشم، در فضای یکتایی این لحظه باشم و آنجا عمیق ساکن باشم، به جهان هم نگاه کنم هیچ موقع از آنجا در نمی‌آیم، ولی تو باید بیایی، من الان می‌دانم شناسایی کردم پس وظیف من شناسایی بود من کاری نمی‌کنم، چون همین که کار بکنم با من ذهنی‌ام انجام می‌دهم. و این هم بگوییم که اگر شما بصورت حضور ناظر ذهنتان را دیدید و دیدید که چی نیستید کار تمام نشده، اگر شما دیدید مقدار زیادی رنجش دارید کینه دارید، فکرها شما را می‌برند، توجه شما از این فرم به آن فرم ذهنی می‌رود، فکرها شما را بر می‌دارند می‌برند می‌روی به گذشته و آینده، خیلی خوب می‌گویید من فهمیدم، تمام نشده کار تازه اولش است. آقا فهمیدم خدا حافظ شما، نیست همچون چیزی.

در این بیت شما سفر خودتان را دیدید که جنبه دیگری از من ذهنی است که دائماً به گذشته و آینده سفر می‌کند از نظر زمانی، از نظر مکانی هم دائماً به این جسم به آن جسم، چه بگوییم مکان چه بگوییم زمان هر دو یکی است. سفر خودتان را دیدید؟ عیب خودتان را دیدید که در خانه نیستید؟ هیچ موقع در این لحظه نیستید، هیچ موقع در این لحظه عمیق نیستید، دیدید؟ اگر ندیدید پس از روی آن گذشتید. من منظورم این است که مولانا همیشه از یک یا چند جنبه در هر غزل یا هر مثنوی به ما نگاه می‌کند و به ما می‌گوید نگاه کن و این را ببین. دیدی شناسایی کن، حالا بکش کنار بگذار زندگی درست کند، تسلیم شو.

خیلی ساده است ولی اگر شما نخواهید ببینید یا نخواهید کاری بکنید وقتی دیدی مقداری رنجش داری، وقتی دیدی آدم خشمگینی هستی، وقتی دیدی درد حمل می‌کنی، وقتی دیدی میل به غیبت داری و ضرر زدن به خود و دیگران را داری یا باید یک کاری برایش بکنی یا اگر رفتی همان زندگی قبلی را گفתי اشکالی ندارد دیگر پس



شما یک چیزی را شناسایی کردید کاری برای آن نمی‌خواهید انجام دهید. پس همان زندگی قبلی را ادامه خواهی داد. اما اگر شناسایی کردی و گفتی که نه، من می‌دانم شناسایی کردم می‌خواهم کاری بکنم.

هر دفعه مولانا یک جنبه‌ای از شما را به شما نشان می‌دهد و شما همان روی آن توجه کنید تمرکز کنید تا بیشتر بشناسیدش، ولی با آن ستیزه نکنید. نباید بگویید که من شناختم من از یکی رنجیدم، چه رنجش بزرگی از همسر سابقم می‌خواهم این را بیندازم هر چه زودتر بیندازم، همچون چیزی نیست. این کار مستلزم شناسایی و تسلیم و رعایت قانون مزرعه است. قانون مزرعه می‌گوید شما یک درختی را می‌کارید به آن آب می‌دهید کود می‌دهید آفتاب می‌افتد سال اول شاید یک دانه سیب بدهد، سال دوم دو تا سه تا، سال سوم هر چقدر یعنی شما نمی‌توانید بگویید که من همین الان می‌خواهم این رنجش بیفتد، همین الان می‌خواهم عجله دارم این من ذهنی است. یک لحظه زندگی کار می‌کند اگر شما تماشاگر باشید و مقاومت‌تان صفر باشد. لحظه بعد اگر مقاومت کردید قضاوت کردید عجله کردید من ذهنی کار می‌کند، کار می‌افتد دست من ذهنی بیچاره می‌شوید.

امروز مولانا می‌گوید شما **کهنه** هستید، **کهنگی** را ببینید، زندگی نو به نو باید تجربه بشود، فکر نو به نو تولید می‌شود، چالشها نو به نو خودشان را به شما نشان می‌دهند، زندگی چالشها را جلوی شما سبز می‌کند خودش هم حلش می‌کند، موقع حل این چالشها شما تماشاگر هستید یاد می‌گیرید.

ز شیرِ دیوِ مزیدی، مزیدِ تو هم از اوست که بایزید از این شیردان یزید شود

مزیدی یعنی چشیدی، مزید تو یعنی اضافه شدن تو، زیادی تو، ما به صورت خدایت امتداد خدا، هوشیاری می‌آییم به این جهان، هوشیاری فرم ندارد اسمش را بگذار روح، هر چی که شما بصورت زندگی آمدید به این جهان، اول جسم را در شکم مادر تنیدید و از آنجا آمدید، بعد هوشیاری رفته ذهن، در ذهن چسبیده به فکرها، فکرها مفاهیم چیزهای بیرونی است چه چیزی مهم است و چون ذهن مرتب می‌چرخد، چرا ذهن می‌چرخد؟ ذهن هر لحظه عوض می‌شود فکر هر لحظه در ذهن شما عوض می‌شود. با چرخش این یک موجودی درست شده بنام من ذهنی که بر اساس چسبیدن یا هم هویت شدن به چیزها یعنی فکرهای آنها درست شده و این باشنده ذهنی و فکری من ذهنی است. و چون این سیستم کار نمی‌کند به تدریج که این بلند می‌شود، بلند شدن این معادل جدایی از زندگی است و جدایی از مردم هم است. اصلاً جدایی از همه چیز است این موجود چیز جدایی است. برای بقای ما و شناسایی محیط این چیز فکری یا باشنده فکری لازم است، ولی هر چه بزرگتر می‌شود جدا



می‌شود از زندگی همان آب تازه را یادش می‌رود، همین که بزرگ می‌شود به بیرون نگاه می‌کند برای این که هوشیاری جسمی پیدا می‌کند و از آن چیزهایی که فهمیده یا شناخته با هوشیاری جسمی از آنها می‌خواهد شیر بدوشد. می‌گوید این شیر دیو است.

شیر دیو یعنی هر چیزی که شما از جهان می‌گیرید. البته ما به مقداری غذا نیاز داریم به پوشاک و مسکن احتیاج داریم، ولی هیچ احتیاج نداریم که از یک جسمی مثل پول یا مقام یا نقش‌ها انرژی بگیریم، آب بگیریم شراب بگیریم، غذا بگیریم این غذای روح ما نیست. این جور غذا ما را مسموم می‌کند. می‌گوید این شیر دیو است. ذهن دیو است من ذهنی که اینطوری بزرگ می‌شود نماینده شیطان است، یک جسم شیطانی است ولی به ما گفته من تو هستم! **ز شیر دیو مزیدی**، بتدریج که این بزرگ می‌شود زیر نفوذ یک باشنده بزرگتری که انرژی هم هویت شده و درد در روی زمین است بنام شیطان زیر نفوذ آن در می‌آید برای اینکه از جنس او دارد می‌شود.

حالا قرار است ما که داریم این را درست می‌کنیم یک روزی این باشنده را بشناسیم و یواش یواش هویتمان را از این بکنیم. همین طور که چسبیده بودیم یکی یکی بکنیم و همان هوشیاری بشویم که از اول بودیم. ولی این هوشیاری با هوشیاری اولیه فرق دارد برای اینکه این هوشیاری جهان را شناخته، جدایی را شناخته، یاد گرفته غذا را تو دهن خودش بگذارد، کار بکند در این جهان باقی بماند من ذهنی برای همان است. ولی می‌گوید تو از شیر دیو خوردی؟ و چشیدی؟ و اضافه شدن شما هم از آن شیر است.

ما چرا براساس نقشها بلند می‌شویم؟ من پدر خوبیم! من مادر خوبیم! خودمان را می‌کشیم به مردم نشان بدهیم که مادر خوبی هستیم! این نقش است. چرا دنبال تایید هستیم؟ چرا دنبال توجه هستیم؟ چرا می‌گوییم دست بزنید به ما؟ چرا می‌گوییم که بگویند که من آدم خردمندی هستم؟! اینها شیر دیو است. و ما این شیر را خوردیم که چرخیدیم بزرگ شدیم به عنوان من، آخر این من ذهنی من هیچانی هم هست، پر از درد هست. هر چه این من بزرگ می‌شود دردش بیشتر می‌شود.

بهترین موقع خلاص شدن و چرخاندن این و همان شدن همین هفت، هشت، نه، ده سالگی است. این که ما فریب خوردیم که ما این هستیم و باید این را حفظ کنیم باید تعمیرش کنیم، ببینید که ما چه جوری این را تعمیر می‌کنیم. هر کسی که به ما حرفی می‌زند که بر عکس این تصویر ذهنی است که درست کرده‌ایم، ما دفاع می‌کنیم می‌گوییم نه نیستیم، ثابت می‌کنم، تو به من می‌گویی نادان! من ثابت می‌کنم که عاقل هستم! این من ذهنی است



دائماً از خودش دفاع می‌کند تعمیر می‌کند. گاهی اوقات ما انتقام می‌گیریم که بتوانیم من ذهنیمان را تعمیر کنیم در حالتی که خدا می‌خواهد این من ذهنی صفر بشود، متلاشی بشود، تمام اتفاقات برای این است که من ذهنی متلاشی بشود.

اتفاقات بدی که برای شما می‌افتد برای این است که **من ذهنی بزرگ** دارید و زندگی این اتفاقات را بوجود می‌آورد که من ذهنی را متلاشی بکند، می‌خواهد به شما نشان بدهد این تو نیستی، تو یک تویی هستی که ریشه‌ات بزرگیت اندازه من است، خدا دارد می‌گوید به شما، اصلاً تو و من فرقی نداریم، من می‌خواهم به تو زنده بشوم با عمق بینهایت با بی‌زمانی با ابدیت که همیشه زنده باشی، چون از جنس منی و تنها موجودی هستی که من در تو به خودم می‌توانم زنده بشوم. اینها را خدا به شما می‌گوید. حالا ما از شیر شیطان چشیدیم و شیطان شدیم.

شما نباید از شنیدن این حرفهای مولانا یک موقع نا امید بشوید بگویید که آقا ما فکر می‌کردیم که اصلاً شیطان چیه ما فرسنگها از شیطان دوریم. اگر شما مشتاق تایید و توجه مردم هستید، احترام مردم هستید، قدرشناسی مردم هستید. توجه همه دنبال توجهند به من بگویید که من هستم! من آدم حسابی هستم. امروز در غزل هم داریم. مرا ببرید صدر مجلس، من وارد خانه شما می‌شوم مرا کجا می‌خواهی بنشانی؟ پایین، وسط یا ته ته؟ ته ته باید ببری مرا، آدم مهمی هستم من، اینها مال من ذهنی است.

که بایزید از این شیردان یزید شود. بایزید آن عارف معروف که چند هفته پیش داستانش را خواندیم که صد در صد به خدا زنده شده بود. ما چی داریم می‌گوییم؟ می‌گوییم که انسان می‌آید به این جهان، خدا خودش بصورت انسان می‌آید می‌رود می‌چسبد به یک چیزهایی بعد خودش به موقع اینها را رها می‌کند، مثل غوره ما را می‌رساند یا ما می‌رسیم یا او خودش را می‌رساند بعد روی پای خودش بصورت شما زنده می‌شود این می‌شود بایزید. یزید معروف را هم می‌شناسید؟ که با یزید که تماماً به خدا زنده است از این شیردان (شیردان ذهن است شیردان یعنی پستان) ما از پستان دنیا می‌خوریم.

شما نگاه کنید اگر فکر به شما مهلت نمی‌دهد لحظه به لحظه در فکر شما یک فکر می‌پرد و این فکر مربوط به بیرون است و شما هوشیاری جسمی پیدا می‌کنید یعنی از یک جسم آگاه می‌شوید، شما در بدر دنبال اجسام می‌گردید که از آنها شیر بدوشید. هر کدام از این جسمها یک دیوند. و کل این چیزها که ذهن به شما نشان می‌دهد می‌شود شیردان، می‌شود پستان، که ما مرتب شیر آن را می‌خوریم. و ما آدمهای بی‌رحمی شدیم، ما از



همدیگر جدا شدیم، یک من ذهنی سفت مثل سنگ درست کردیم به باورها چسبیدیم آن باورها را حقیقت محض می‌دانیم و غیر از آن باورها باوری را قبول نداریم، اینها مرکز ما شده، این مرکز، دل ما سفت شده، در حالی که دل ما باید نرم باشد، از جنس عدم باشد از جنس خدا باشد از جنس بینهایت باشد ولی شده یک جسم. و این اجسام چون دائماً در حال تغییرند و آفلند مرکز ما یک مرکز ترس است.

اگر شما می‌ترسید اگر شما اضطراب دارید، اگر شما نگرانید، اگر شما حسودید از شیر دیو چشیدید. و این اضافات شما هم، اضافات همه هیکل من ذهنی مزید تو، ما که از نظر هوشیاری که اصلاً مزید نداریم بلند نمی‌شویم ما اضافه نداریم چه اضافه‌ای؟ ما از جنس آسمان بی‌ابر هستیم، بینهایت هیچی توش نیست عدم است، توی این اتفاقات می‌افتند، اتفاقات همه درون شما می‌افتند، نه شما اتفاق می‌افتید! نه شما تو اتفاقات هستید! الان ما تو اتفاقات هستیم. برای همین می‌ترسیم لحظه به لحظه اتفاق می‌افتیم. اگر لحظه به لحظه یک اتفاق شما را می‌کند شما هر لحظه اتفاق می‌افتید.

مگر ما اتفاق افتادنی هستیم؟ ما ساکن هستیم، ما ریشه بینهایت داریم، ما از جنس خودش هستیم، بارها گفتیم خودش از جنس بینهایت و ابدیت است. بینهایت او به صورت ریشه بسیار عمیق به اندازه بینهایت در ما تجربه می‌شود و ابدیت او هم که او به ابدیت زنده است بصورت حس بی‌زمانی و زنده بودن ابدی و آگاهی که همیشه این لحظه است و من در این لحظه هم بینهایت هم بی‌زمان هستیم. این بایزید است. به محض اینکه چرخیدی و پر از درد و پر از هم هویت شدگی شدی در اصطلاح مولانا می‌شود یزید.

مرید خواند خداوند دیو و سوسه را

که هر که خورد دم او چو او مرید شود

مرید یعنی سرکش نافرمان و اسم من ذهنی است، یک واژه قرآنی است که امروز می‌گوییم از کجا آمده، **مرید خواند خداوند** منظورش این است که در قرآن خدا من ذهنی را **مرید** خوانده، **دیو و سوسه** یعنی دیو من ذهنی در ضمن دیو و سوسه دیو شیطان هم هست، یادمان باشد وقتی ما می‌چرخیم بلند می‌شویم به عنوان من ذهنی، یک باشنده فکری و هیجانی، فکر کردن این و جنس این که از جنس توهم است با شیطان یکی است. وقتی مولانا می‌گوید دیو، حالا فکر نکنید که من ذهنی یک چیز است و شیطان هم یک چیز، نه به محض اینکه این تولید می‌شود از جنس شیطان می‌شود، حرفهای این می‌شود حرفهای شیطان، شیطان یک باشنده بزرگتری، شیطان را



شما یک فضای حالا برای اینکه درست بفهمیم بگوییم مغناطیسی، یک فضایی است که انسان را می کشد، یعنی شما اگر بیایید بصورت هوشیاری بچسبید به چیزها و این بچرخد و من ذهنی درست کند، این من ذهنی هوشیاری جسمی پیدا می کند بوسیله بیرون وسوسه می شود. یعنی هر چیزی می تواند شما را تحریک کند و ما همینطور هستیم.

دیو وسوسه یعنی من ذهنی ما که بوسیله بیرون لحظه به لحظه تحریک می شود هوشیاری جسمی دارد هر چیزی می تواند بکشد توجهش را جلب کند، قضاوت کند به فکر و دارد، این دیو وسوسه که خود به خود دارد می چرخد علامتش فکریایی مسلسل است که از ذهن ما می گذرد، اصلاً این رشته فکری که مرتباً از ذهن ما می گذرد دیو وسوسه است. چرا شما اینقدر فکر بعد از فکر؟ برای چی؟ چی می خواهید شما؟ این فایده اش چیه؟ **مرید** یعنی سرکش نافرمان و شرور، پس این من ذهنی که دل ما شده مرکز زیان و شرارت است، به ما و دیگران ضرر می زند، و منظور از ضرر و درد این است که دردمان بیاید ما بفهمیم که این دیو وسوسه ما نیستیم. خوب شما همین الان بشناسید، دیگر بیشتر از این هزینه ندهید.

مرید خواند خداوند دیو وسوسه را

که هر که خورد دم او چو او مرید شود

که هر کسی فریب او را بخورد، دم او، ما بصورت هوشیاری دم او را می خوریم دیگر. الآن ما به حرف کی گوش می دهیم؟ به حرف دیو وسوسه، به حرف من ذهنی. کی در شما الآن فکر می کند و تصمیم می گیرد؟ چه چیزهایی سبب تصمیم شما می شود؟ بیشتر اوقات تحریکات بیرونی شما، قضاوتهای من ذهنی شما که بر اساس چیزهایی است که یاد گرفتید. تصمیمات شما همین الآن از خدا می رسد؟ او می نویسد بر ذهن شما؟ در اینصورت باید ذهن شما پاک باشد بدون حس هویت. نه ما فریب و افسون دیو وسوسه را می خوریم. یادمان باشد دیو وسوسه با شیطان یکی است. حضور ما با خدا یکی است. یعنی در ما دوتا چیز هست، یکی دیو وسوسه است که می رود به آنطرف، یکی حضور است که میل می کند به خدا. شما کدام یکی هستید؟ پس ما زیر نفوذ شیطان قرار می گیریم، سرکش می شویم، نافرمان می شویم، شرور می شویم و اگر ادامه بدهیم به خوردن دم او، یعنی اگر او بوسیله ما فکر کند، که همیشه او فکر می کند، ما مثل او سرکش و نافرمان و ستیزه گر می شویم و منبع شرارت می شویم.



قابل توجه است که تقریباً همهٔ ادیان مهم و نوشته‌های معنوی یعنی نوشته‌های عارفان از اول تشخیص داده‌اند که انسان یک اشکالی دارد، یعنی دیو **مَرید** را در انسان شناخته‌اند و این خیلی خبر بدی بوده که انسان وقتی بوجود می‌آید، در دلش یک مرکز شرارت ایجاد می‌شود ولی این خبر بد، یک خبر خوب این است که گفته‌اند که رهایی از این مرکز شرارت میسر است. شاید برای اولین بار بطور مشخص که نوشته شده یک شخصی بنام گوتاما سیدارتا که بعداً به بودا مشهور شد، (بودا به معنی بیدار شده، یا هشیاری بیدار شده)، برای اولین بار بطور روشن من ذهنی را دید و فهمید که او من ذهنی نیست. غیر از من ذهنی یک هوشیاری دیگری هست و این هوشیاری خدایی هست. درست همزمان با او یک شخصی بنام لائوسه که کتاب خرد چینی را نوشته در چین متوجه این موضوع شد که من ذهنی وجود دارد و انسان غیر از من ذهنی است.

در حوالی همین ایران بزرگ، خاورمیانه و ایران فعلی، انسانهایی شاید بطور همزمان با آنها مثل زرتشت یا ابراهیم اگر این دو نفر یکی نباشند، یا انسانهای دیگری، شاید ما نمی‌شناسیم، بوجود آمدند تشخیص دادند که یک مرکز شرارتی در ما وجود دارد، ولی جدایی از آن و رهایی از آن امکان دارد. شاید بزرگترین کشف انسان همین است که در حالیکه همهٔ انسانها از اول من ذهنی داشتند و راهی غیر از او نمی‌شناختند و مرکز شرارت در مرکز همه بود، اولین گلهای هوشیاری حضور در جهان بوجود آمدند و شناختند که غیر از من ذهنی، انسان یک هوشیاری دیگریست، و این هوشیاری عمیق هست و می‌تواند ابدیت را حس کند. بعداً پیغمبران دیگر آمدند، حالا یا قبل از آن کسانی آمدند نوشته نشده است.

واضح است که برخی از کسانی که بعداً آمدند، در هند مثلاً رامانا ماهاراشی می‌گوید که ذهن یک مسئله‌ای را که درد می‌آفرید، با خودش حمل می‌کرد، اسمش را گذاشت دوخا. گفت ذهن دوخا است. و در فرهنگ ما الآن می‌بینید که اسمش را گذاشتند **مَرید**. **مَرید** همین مرکز مسئله و شرارت است و انسانی مثل مولانا دارد می‌گوید که از این دیو **مَرید**، رهایی میسر است. در اصطلاحات فرهنگی ما گاهی اوقات بصورت مریضی، این مرکز شرارت و خاصیت بیان می‌شود. و این حالت مریضی خوب است برای اینکه مریضی چیزی است که آدم می‌تواند خوب بشود. کفر، گفته‌اند کفر، کفر یعنی پوشاندن. پس معلوم می‌شود زیر این کفر یا پوشاندن یک چیزی هست که می‌پوشانیم و با سلسله فکری که هر لحظه از سر ما می‌گذرد، این زندگی پوشیده می‌شود. پس آدم می‌تواند نپوشاند. همین اصطلاحات جالبی هست، در مسیحیت ما sin داریم، sin یعنی گناه. گناه در اصطلاح به واژهٔ اولیه



یعنی به قول انگلیسی‌ها missing the point یعنی انسان تیر بیندازد هیچ موقع به هدف نخورد. معنیش این است که زندگی تیر می‌اندازد، تیر می‌اندازد یعنی چی؟ یعنی می‌خواهد این لحظه انسان زنده بشود به زندگی و از جنس او بشود و هر لحظه انسان گناه می‌کند و بنابراین اصلاً موضوع و نکته و مقصود زندگی را گم می‌کند. ما گم کردیم. ما مقصود زندگی را که زنده شدن به حضور هست گم کردیم. مقاصد ما، بزرگ کردن بچه، انباشتن پول، خانه خریدن، نقش پدری مادری، اینها مقاصد ماست. مقصد اولیه زنده شدن به حضور بوده و از بین بردن این کفر بوده است. حتی گناه، کفر، این جور چیزها فراوان آمده است. و البته این واژه‌ها همه نشان این است که انسان می‌تواند نکند این کار را و به خدا زنده شود. به حضور زنده شود.

اصلاً خود مسلمان شدن، مسلمان شدن می‌گوید که شما می‌توانید تمام آن خداهای آفل را لا کنید. یکی یکی بشناسید، بیندازید، خودتان را بکشید، تا بالاخره به الی الله تبدیل شوید. جزو فرهنگ ماست دیگر. یعنی فرهنگ آن خاور میانه ست یعنی غیر از فرهنگ چین و هند و اروپا، اروپا در مسیحیت اسمش conviction یعنی رستگاری است. یعنی انسان می‌تواند رستگار شود، به قلمرو بهشت می‌تواند دست پیدا کند، قلمرو بهشت فضای یکتایی این لحظه است. ببینید مولانا به چه زبانهایی به شما می‌گوید این ایراد را، اینجا ما اسمش را گذاشته‌ایم من ذهنی. من ذهنی یک چیز ساختگی است و انسان می‌تواند از شرش رها شود. پس بنابراین حرص، میل به قدرت، میل به ایجاد درد و بلند شدن به عنوان من، تکبر همه خصوصیات علایم این بیماری است، اینها خودشان علایم هستند و نشان می‌دهد که یک مرکز شرارتی وجود دارد در مرکز ما و آن هم هویت شدگی است. یعنی ما به انسانها نمی‌توانیم بگوییم که آقا حریص نباش، خشمگین نباش، میل به قدرت نداشته باش، نصیحت خوبی است ولی کار نمی‌کند، تا زمانی که این هم هویت شدگی اینجا وجود دارد، از اینجا می‌آید شما باید هوشیاری را عوض بکنی، هوشیاری جسمی را هوشیاری من ذهنی را تبدیل به هوشیاری حضور بکنی، تا این کار را نکنی نصیحت فایده ندارد، نصیحت کار نمی‌کند.

پس شما با علایم نجنکید، شما نگوئید که من رنجش دارم می‌خواهم بیاندازم نمی‌توانی بیاندازی باید هم هویت شدگی با باورها، هم هویت شدگی با مفاهیم را با آنها کاری بکنی، و هر دفعه مولانا یک قسمتی را برای شما نشان می‌دهد، وقتی دیدی شناسایی کردی، شناسایی کن و باش، و خودش می‌افتد درست مثل این که یک آهن گداخته را گذاشتند توی کفات، خوب شما می‌اندازید برای اینکه دستت می‌سوزد می‌دانید که نباید توی دست نگه دارید،



همین دانستن کافی است بتدریج خودش می‌افتد. پس شما با علائم نچنگید، یکی یک مریضی دارد تب کرده با تب می‌جنگد نه شما باید ببینید که این علتش چی هست کدام مرض را گرفتی؟ و پرهیز کنی و دوا بخوری آن مرض خوب بشود و گر نه بخواهی من نمی‌خواهم تب داشته باشم. توجه می‌کنید.

پس تمامی ادیان تمامی نوشته‌های معنوی و بعداً هم که بزرگان ما آمدند مثل مولانا، حافظ، فردوسی، نظامی، سعدی و بقیه بزرگان ما اینها هم به ما مژده دادند که یک مرکز شرارتی هست بنام دیو وسوسه ولی از شرش می‌شود راحت شد. خیلی از نویسندگان غربی پیدا کردند، مثل فروید، فروید فهمیده بود که انسان یک اشکالی دارد و هی وز وز می‌کند ایجاد مسئله می‌کند ولی نفهمید این از چی هست. خیلی از نویسندگان غرب اصطلاح از خود بیگانگی را بکار بردند، (Alienation)، فهمیدند که انسان از خودش بیگانه است، اگر حافظ را خوانده بودند زودتر می‌فهمیدند. **یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم.** گدا همتیم یعنی میل می‌کنیم به بیرون، هوشیاری جسمی، بیگانه نهاد یعنی با نهادمان بیگانه هستیم.

خیلی از مطالب مولانا را وقتی که ایشان فوت شدند ۵۰۰ سال پیش ۴۰۰ سال پیش اگر می‌آوردند غرب توضیح می‌دادند حتی برخی از آیه‌های قرآن را، مسائل غرب یعنی اینها زودتر می‌فهمیدند جریان چیه، مثل دکارت، دکارت بودن را معادل فکر کردن گرفته بود، اینها را ما توی دبیرستان می‌خواندیم می‌گفت «من فکر می‌کنم پس هستم»، بودن را که ریشه دار بودن در این لحظه هست با فکر کردن یکی گرفته بود، گفت که آنچه که مسلم است همه فکر می‌کنند، یعنی همین مرکز شرارت را بجای بودن گرفته بود، بعدها ما متوجه می‌شویم بزرگانی مثل مولانا شناخته بودند که بودن معادل فکر کردن نیست، فکر کردن یک فانکشن است یک ابزار است یک جور کار است. بودن زنده شدن به خداست به ریشه بینهایت اوست. بودن را نمی‌شود با فکر کردن یکی گرفت. این که همه من ذهنی دارند دلیل نمی‌شود که من ذهنی اصل باشد.

خیلی خوب به اندازه مختصری گفتیم پس از دو تا خبر: یکی دیو وسوسه و دومی که خبر خوبی است می‌شود از شر دیو وسوسه خلاص شد، با همین ابیات. بلی ببینیم **مَرِید** از کجا آمده.

قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۳

وَمِنَ النَّاسِ مَن يُجَادِلُ فِي اللَّهِ بِغَيْرِ عِلْمٍ وَيَتَّبِعُ كُلَّ شَيْطَانٍ مَّرِيدٍ

و برخی از مردمانند که [همواره] بدون هیچ دانشی [بلکه از روی جهل و نادانی] در باره خدا [با اصرار بر یک اعتقاد بی‌پایه] برخورد خصمانه و گفتگوی ستیزآمیز می‌کنند و از هر شیطان سرکش پیروی می‌نمایند.



برخی از مردم چه عرض کنم اکثریت مردم، برخی از مردم اند که بدون هیچ دانشی در باره خدا برخورد خصمانه و گفتگوی ستیزآمیز می‌کنند. ما رفتارمان و گفتارمان همراهش ستیزه با این لحظه یا با خداست و از هر شیطان سرکشی پیروی می‌کنند، وقتی شما در این لحظه بصورت خشم بصورت هم هویت شدگی با یک فکری بلند می‌شوید از این یک شیطان پیروی می‌کنید، این که بلند می‌شود الان از جنس شیطان است، دارد همین را می‌گوید. می‌بینید که کلمه **مَرِيد** از اینجا آمده. بلی این یک آیه، یکی دیگر هم هست در مورد همین دیو وسوسه، دیو. یادمان باشد چه بگوئیم من ذهنی، دردهای من ذهنی، فکرای من ذهنی چون فکرایش من دارد همه بوسیله شیطان درست می‌شود.

قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۴

كُتِبَ عَلَيْهِ أَنَّهُ مَنْ تَوَلَّاهُ فَأَنَّهُ يُضِلُّهُ وَيَهْدِيهِ إِلَىٰ عَذَابِ السَّعِيرِ

بر آن شیطان، لازم و مقرر شده است که هر کس او را به سرپرستی و دوستی خود گیرد، حتماً او گمراهش می‌کند. و به آتش سوزنده راهنمایی‌اش می‌نماید.

یعنی چی؟ یعنی اگر شما من ذهنی درست کنید این من ذهنی زیر نفوذ شیطان در می‌آید، شما دارید حالا دانسته یا ندانسته شیطان را به سرپرستی و دوستی می‌گزینید و به ایشان دستور داده شده، ایشان کارمند خدا هستند و کارشان این است که ما را به آتش سوزنده، آتش سوزنده هم دردهای ماست مثل رنجشها و خشمها راهنمایی کنند. پس وظیفه شیطان است، حالا شما از شیطان نخواهید که حالا من من ذهنی درست می‌کنم شما را به سرپرستی انتخاب می‌کنم شما لطف کنید ما را به خشم و رنجش به کینه و انتقامجویی نکشانید! به حسادت نکشانید! نمی‌شود همچون چیزی، برای اینکه ایشان وظیفه‌اش این است درست است؟ این هم خواندیم اینها همه مربوط به دیو **مَرِيد** است. یکی دیگر:

قرآن کریم، سوره نساء (۴)، آیه ۱۱۷

إِنْ يَدْعُونَ مِن دُونِهِ إِلَّا إِنَاثًا وَإِنْ يَدْعُونَ إِلَّا شَيْطَانًا مَّرِيدًا

مشرکان به جای خدا جز جماداتی را [که هیچ اثری ندارند، و همیشه محکوم تأثیر عوامل دیگرند] نمی‌پرستند، و در حقیقت جز شیطان سرکش گمراه را اطاعت نمی‌کنند.

مشرکان شامل تمامی کسانی هستند که این لحظه زندگی را پوشاندند یعنی هم هویت شدگی دارند با چیزهای این جهانی و با دردهای آنها هم هویت شده‌اند آدمهای خشمگین‌اند، آدمهای پر از دردند، آدمهایی هستند که



می ترسند. اضطراب دارند، اینها کی اند؟ اینها من ذهنی دارند، حالا این هم یک اصطلاح است، وقتی می گوید: مشرک شما فکر نکنید که مثلاً کسی از کرات آسمانی بیاید، هر کسی که هم هویت با ذهن است مشرک است. هر کسی که این لحظه با خدا یکی است و به عشق زنده است مشرک نیست. یعنی مشرکان به جای خدا جمادات را می پرستند. جمادات کجاست؟ توی ذهن، مشرکان بجای خدا چیزهای ذهنی را می پرستند. چیزهای ذهنی پول ماست متعلقات ماست، بچه ماست همسر ماست، دوست ماست، رئیس ماست، پدر و مادر ماست، مردمند، هر چیزی که ذهن نشان می دهد جماداتند، ذهن نشان می دهد.

معنیش این نیست که ما بچه مان را دوست نداشته باشیم، معنیش این است که ما باید این بافت را رها کنیم بطور کلی متلاشی بشود، صفر بشود عقلش، این هم که بلند شده این هم صفر بشود و به او زنده بشویم مشرک نشویم، هر کسی بلند می شود من حالا اسمش مشرک است، چرا؟ برای اینکه کسی که بلند می شود در مثنوی هم داریم می گوید این ترفع است ترفع یعنی بلند شدن، **ترفع شرکت یزدان است**، یعنی شریک دادن به خدا، اگر شما بلند شوید دیگر خدا کار نمی کند، شما صفر بشوید او کار می کند. خیلی ساده است، پس شما بلند شوید پس بنابراین هوشیاری جسمی پیدا می کنید بجای خدا جمادات را می پرستید **و در حقیقت جز شیطان سرکش گمراه را اطاعت نمی کنند**. اینها آیه های قرآن است.

توضیح بدهم منظور من از خواندن اینها این نیست که تمام بینندگان این برنامه بیایند مسلمان بشوند نه، این برنامه یک برنامه عرفانی تحقیقی و علمی است و شما باید محقق بشوید به جای مقلد. بلی

از محقق تا مقلد فرقه هاست این چو داود و آن دگر صداست

محقق شما هستید اینها را می خوانید و تأمل می کنید به خودتان نگاه می کنید محقق هستید، خودتان را زیر نورافکن قرار می دهید همین طوری قبول نمی کنید مقلد نیستید، از جمع هیچ یک چیزی را نمی پذیری. همه می گویند اینطوری نه من می خواهم ببینم آن را کجا نوشته؟ کی نوشته؟ چه جوری نوشته؟ معنیش چیه؟ مولانا چه می گوید؟ برای این که یکی داوود است داوود از خودش آواز داشته از اصل خودش، صدا انعکاس است، تقلید انعکاس است، تقلید ذهن است، تحقیق یعنی از اعماق وجودتان می آید.

پس ما متوجه شدیم **مَرید** چی هست. دیو **مَرید** سرکش یکی در ماست و وصل به دیو بزرگ شیطان، اگر گفت از او اطاعت کنید او حتماً شما را منحرف می کند، به درد می کشاند به آتش می کشاند و یک عده ای هستند که جز



شیطان سرکش گمراه را اطلعت نمی‌کنند، اینها کسانی هستند که ذهن پرست هستند اینجا دارد می‌گوید، و کلمه مرید را خوب یاد گرفتید. حالا در اینجا **مرید** گفته می‌شود توضیح دادم فرهنگ‌های دیگر چی گفتند، چینی‌ها چی گفتند، هندی‌ها چه گفتند. در خاورمیانه به چه اسامی گفته شده، ما در اینجا مرتب من ذهنی می‌گوییم؛ من ذهنی روشنتر است.

چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان

بدین قریب شود مرد، زان بعید شود

می‌گوید دو جهان، یکی جهان یکتایی یکی جهان فرم البته جهان بی‌فرمی و فرم بهم وصلند. به عبارت دیگر شما این طور تصور کنید که بوسیله فکر قابل بیان نیست قابل فهم نیست چه جهان بی‌فرمی چه جهان فرم خداست چیزی بنام جدایی وجود ندارد، ولی ما چون ذهن داریم این طوری می‌گوییم که بفهمیم. می‌گوید مثال جهان یکتایی و جهان فرم مثل مشرق و مغرب است، بدین قریب شود مرد، قریب یعنی نزدیک، بعید یعنی دور، مرد یعنی انسان، انسان اگر مرتب آن چیزی که می‌گیرد رها بکند برگردد یعنی از مغرب دوباره طلوع بکند به خدا نزدیک می‌شود ولی اگر بخواهد طلوع کند بنام من ذهنی و بیاید بالا دور می‌شود.

پس شما همان چیزی که قبلاً گفتیم یادتان است گفتیم آفتاب بالای جو زمین همیشه می‌تابد، شما اگر از روی زمین بروید بالا به جایی برسید که زمین نتواند شما را به خودش بکشد، دیگر رفتی فضا. زمین می‌چرخد فضای اطرافش هم که جو زمین است می‌چرخد ولی کسی که رفت آن بالا دیگر زیر نفوذ زمین نیست. حالا شما هم اگر از ذهن خارج بشوید و آن چیزهایی که ذهن دارد و نشان می‌دهد شما را توش نکشد یعنی بصورت حضور ناظر که یک کمی ریشه دار شده و ذهن نمی‌تواند جذب کند نگاه کنید، دائماً خورشید زندگی خورشید خدا از طریق شما می‌تابد. به کجا می‌تابد؟ به ذهن شما به تن شما به چهار بعد شما.

مثل آن فضاوردی که رفته بالای جو زمین خورشید می‌تابد دائماً می‌بیند که خورشید می‌تابد، وقتی بخواهد بیاید وارد جو زمین شود یک خرده بیاید می‌بیند که می‌چرخد، دیگر شروع کرد به چرخیدن دچار شب می‌خواهد بشود، شب و روز می‌خواهد بشود، شب و روز از گردش جو زمین بوجود می‌آید، آفتاب همیشه می‌تابد، پس این شخص وقتی دید که درگیر حرکت زمین شد و دچار شب و روز و دویی می‌شود دوباره باید برگردد، آه اشتباه کردم وارد اینجا شدم اینجا چه بود آمدم اینجا می‌چرخد! شما هم وارد معرکه ذهن می‌شوید می‌بینید دارد



می چرخد، خوب پیر بیرون، بصورت ناظر ذهنت را نگاه کن، وقتی می پری بیرون غروب می کنی، بالاخره ما هر لحظه که یک چیز جدید می آید ما می خواهیم بهش بچسبیم. عجب چیزی است این، شما یک شعر خوبی بگویید بهش می چسبید؟ نه دستت را باز می کنی بر می گردی، پس ما یک عمق بینهایت هستیم که بعضی موقع ها که بعضی موقع ها کشیده می شویم به جهان ولی زودی بر می گردیم، مثل آن فضاورد که وارد جو می شود دوباره بر می گردد اگر من بروم خورشید همیشه نمی تابد؛ توجه می کنید.

پس شما همیشه از مغرب برمی خیزید. چه جوری؟ رها می کنید، برای همین می گوید از مغرب به دین نزدیک می شود، همین که آن چیزی که چسبیدی این لحظه رها می کنی دوباره برمی گردی به بالا دوباره آفتاب را می بینی، دوباره با نور آفتاب می آیی پایین می گویی عجب بروم کجا دیگر اینقدر نمی آیی که به سطح زمین برسی، سطح زمین برسی می بینی این زمین می چرخد شب می شود روز می شود، شب می شود روز می شود، آنجا همیشه روز بود، آن روز با این شب و روز فرق دارد، شب و روز ذهنی است آنجا حقیقی بود.

مولانا می گوید شما باید یک کاری که آب نو به نو می آید این را نو به نو تجربه کنید. مثل آن فضاوردی که آنجا ایستاده نور را هر دفعه که رد می شود می بیند که دارد می رود سوی زمین، زمین هم ذهن می چرخد، شما هم می بایست که مرتب می بینید که انرژی و برکت می رود بسوی ذهن ولی با آنها کار نداریم، بعضی موقعها بعضی از آنها شما را می گیرد و با خودش می کشد، بلی شما می دانید که باید زودی برگردید شما اگر بروید دچار چرخش ذهن می شوید، چرخش ذهن بشوید می روید به گذشته و آینده سفر می کنید یک آدم باهوش خیلی نمی رود یک ذره پایش کشیده شد دوباره بر می گردد. بیت مهمی است.

چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان بدین قریب شود مرد زان بعید شود

بدین یعنی نزدیک، به مغرب نزدیک شود انسان ولی بخواهد طلوع کند، شما نباید طلوع کنید زندگی طلوع می کند، ما طلوعی نداریم ما چه طلوعی داریم؟ طلوع ما همین من ذهنی است، ما همیشه غروب می کنیم چه جوری؟ آن چیزی که من درست کردیم از آن می گذاریم برود. یعنی ما یک عمق بی نهایت در این لحظه سکون هستیم، هر موقع سکون ما می شکند می رویم به ذهن، چرا؟ یک چیزی می کشد، ولی زودی رها می کنیم بر می گردیم. این کار ما را به زندگی زنده می کند. اگر بخواهیم طلوع کنیم آن موقع دور می شویم، بعید یعنی دور.



هر آن دلی که بشوید و قی شدش آن شیر

ز شورش و قی آن شیر بوسعید شود

منظور ابوسعید ابوالخیر است. می گوید که هر دلی که بشورد و آن شیری که از جهان خورده را قی کند یعنی کل من ذهنی را قی کند. گفت این شیر را خوردی بلند شدی مزید شدی. ولی شوریدن این دل بستگی به این دارد که شما مرتب تسلیم بشوید یا موازی بشوی با این لحظه، یا با اتفاق این لحظه آشتی کنی که این انرژی برکت زندگی وارد این چهار بعد شما بشود و شما را بشوراند، بشوراند یعنی دل پیچه به شما دست بدهد حالت استفراغ بلکه آن چیزی را که خوردی؛ چی خوردیم ما؟ رنجشهایمان را، کینه‌هایمان را، دردهایمان را، ترسهایمان را، خشمهایمان را همه را باید استفراغ کنیم.

ولی شناسایی هست که ما را به آن حالت می‌رساند. شناسایی از آنور می‌آید. **هر آن دلی که بشوید و قی شدش آن شیر**، مرتب که شما تسلیم را تمرین می‌کنید دل شما به عشق دارد زنده می‌شود، می‌خواهد آن چیز اضافه را دفع کند مثل یک آدم سالم، یک آدم سالم یک غذای مسموم بخورد بعد از مدتی بالا می‌آورد تمام می‌شود می‌رود. یک آدمی که سالم نباشد ممکن است برود عملش کنند معده‌اش را بشورند. چه جوری سالم می‌شود؟ هر چقدر که از آنور برکت وارد وجود ما بشود یعنی وارد بعد جسمی ما بشود، بعد ذهنی ما بشود هیجانات ما لطیف بشوند، هر چقدر خشم شما، ترس شما تبدیل به لطافت عشق بشود لطیف بشوید نرم بشوید راحت این را رها می‌کنید می‌رود.

ز شورش و قی آن شیر بوسعید شود، یعنی آن دل بوسعید می‌شود، بوسعید عارف بزرگ است می‌شناسید، مهم هم نیست نمی‌شناسید، یک انسانی است که به حضور زنده شده، دل شما، هر آن دلی یعنی هر کدام از شما اجازه بدهید زندگی از طریق تسلیم شما وارد وجود شما بشود بالاخره شما این را می‌اندازید از سیستم‌تان بیرون. پس معلوم می‌شود ما بی‌نهایت هستیم یک بافتی این وسط است که ما گرفتیم به عنوان خودمان. آقا، خانم استفراغ کن دیگر، بگذار زندگی دل شما را بشوراند. شناسایی مساوی آزادی است. شما فقط شناسایی کنید رنجش دارید، شناسایی کنید که حسادت می‌کنید ولی نباید بکنید، شناسایی کافی است، شناسایی کنید که از همسرتان رنجیدید آن رنجش باید بیفتد ولی شما دخالت در انداختنش نمی‌کنید. مقاومت نمی‌کنید. زندگی حواسش به شما هست. چرا حواسش به شما هست؟ برای اینکه شما خود زندگی هستید. در عالم جدایی و هم هویت شدگی



می‌گوییم من مفلس بی‌نوا این گوشه افتادم خدا هم یک چیز بزرگ در یک جای دیگر یادش رفته اصلاً ما هستیم، نیست این طور، تمام وجود شما او هست، فرم شما هم اوست، بدن شما هم اوست، خودش را بصورت بی‌فرمی در شما نفوذ داده ۹۹/۹۹٪ شما خالی است اوست. به چشم ما این بدن جامد می‌آید این بدن جامد نیست حسیهای ما محدودند. پس شما بر اساس دید من ذهنی نگویید که من یک نفرم و خدا هم یک جای دیگر سرش شلوغ است مرا فراموش کرده.

لحظه به لحظه برای شما شخص شما هر کی هستید حوادثی بوجود می‌آورد رویدادهایی بوجود می‌آورد که بهترین رویداد است و در جهت بیداری شماست. به شرطی این که شما شکایت نکنید، خشمگین نشوید، نرنجید، ستیزه نکنید، مقاومت نکنید، دست بدهید با اتفاق این لحظه آشتی کنید، درست مثل اینکه خودتان این را طرح کردید منتظر این بودید. هر اتفاقی که در این لحظه برای شما می‌افتد بهترین اتفاقی است که در آن جهت می‌تواند بیفتد ولی ذهن با آن ستیزه دارد، ذهن یا من ذهنی از آن زندگی می‌خواهد، زندگی همان چیزی است که خودش تصور می‌کند، می‌گوید تو ندادی به من هنوز آن غم را دارم بابا این موضوع الان که اتفاق می‌افتد به من چرا زندگی نمی‌دهد؟ نمی‌داند که اتفاق نمی‌تواند زندگی بدهد چون خودش از جنس اتفاق هست از اتفاقات زندگی می‌خواهد. شما این ایراد را شناسایی می‌کنید، شناسایی کافی است که این بافت غلط فکر می‌کند.

این دیو **مَرید** است من این نیستم. همین کافی است که بدانیم من این نیستم. و این هوشیاری را و این آگاهی را در خودتان نگه دارید. عجله نکنید همین که بگویید من باید یک کاری را بکنم من ذهنی می‌پرد وسط، دخالت می‌کند و شما می‌شوید من ذهنی، کافیسست که بگویید من عجله دارم، من حتماً می‌خواهم تا یک ماه این رنجشها را ببندازم. این امتحان کنکور نیست که شما یک چیزها را بخوانید بروید امتحان بدهید. این خودش قانون خودش را دارد. با قانون مزرعه هست صبر باید بکنید تسلیم بشوید، هر موقع تسلیم می‌شوید آن وارد زندگی شما می‌شود، هر موقع مقاومت می‌کنی نمی‌گذاری آن وارد بشود. شما یاد می‌گیری که بگذاری. پس او سبب خواهد شد که در شما دل پیچه حالت انقباض تا این دفع بشود. نگران نباش صبر کن.

هر آنکه صدرها کرد و خاکِ این در شد

هزار قفلِ گران را دلش کلید شود

مشخص است، صدر یعنی صدر مجلس بالا نشینی، برتری طلبی، من، من مهم‌ام.



هر کسی که بالای مجلس را رها می‌کند نمی‌گوید من مهم هستم. با تصویر ذهنی مهمش زندگی نمی‌کند، هر کسی که من ذهنیش را صفر کرد عقلش هم صفر کرد و خاک در خدا شد، خاک این در شد، خاک در تسلیم شد. هر موقع شما به این نتیجه رسیدید که با من ذهنی نمی‌توانید کاری بکنید یا به حرف او گوش نکردید در حقیقت خاک این در شدید. هر موقع شما مقاومت را به صفر رساندید، هر موقع به هر چیزی مقاومت می‌کنید بدانید که آن دارد قوی می‌شود شما زیر سلطه آن دارید می‌روید، در مقابل هر چیزی مقاومت کنید زیر نفوذ آن دارید می‌روید، آن دارد به شما سلطه پیدا می‌کند، این کار شیطانی است نکنید این کار را.

می‌خواهید کلید بشوید؟ می‌خواهید کلید هزار قفل گران خود بشوید؟ مقاومت را به صفر برسانید. **هزار قفل گران را دلش کلید شود**، دل انسانی که خاک این در شد کلید هزار قفل گران خودش و هزار قفل گران مردم می‌شود، آن کسی که من ذهنی را به صفر رسانده عقلش را هم به صفر رسانده مقاومتش را هم مخصوصاً به صفر رسانده، شما خودتان را زیر نور افکن قرار بدهید راه بیفتید بروید کسی چیزی می‌گوید ببینید مقاومت شما بالا می‌آید صفر هست؟ دوباره می‌روید یک کسی یک چیزی می‌گوید فروشنده یک چیزی می‌گوید مقاومت یا بلند می‌شوید؟ بلند شدن و مقاومت یکی است بلند نشوید. خاک این در شو، مقاومت نکن، نرم شو بین از درون چی می‌آید؟

تمرین کن یک بار دو بار سه بار ممکن است نشود ولی هی همین طور که جلو می‌روی خواهی دید که داری فضاگشا می‌شوی. اطراف هر چالشی هر کسی هر آدمی فضا باز می‌کنی این فضای گشوده شده روی آن اثر می‌گذارد، روی شما هم اثر می‌گذارد. می‌بینید که این کلید شما دارد باز می‌کند قفل کسی را که فکر می‌کردی این قفل غیر ممکن است، این آدم سفت است، این آدم خشمگین است، این آدم سنگ است سنگ هم باز می‌کند، کلید خدا سنگ هم باز می‌کند. قفل سنگی، سنگ را هم نرم می‌کند. صدر را رها کن، من مهم هستم من دانشمند هستم! صفر شد.

تُرش تُرش تو به خسرو مگو که: شیرین کو؟

پدید آید، چون خواجه ناپدید شود

می‌گوید که عبوس یا عبوسانه، تُرش تُرش، من ذهنی زیر درد است عبوس است، خسرو من ذهنی است، ما به خودمان می‌گوییم شیرین کو؟ اشاره می‌کند به داستان خسرو و پرویز و شیرین، خسرو پرویز من دارد، شیرین هم



زنی است که تسلیم **من** نمی‌شود. خسرو پرویز می‌گوید من شاه هستم، **من** دارم، شاه هم می‌خواهم باقی بمانم. شما که شیرین هستی بیا زن من بشو آن هم می‌گوید نه، تا **من** داری من نمی‌آیم.

تُرُش تُرُش تو به خسرو مگو که: شیرین کو؟ هی مرتب از من ذهنیت نپرس پس زندگی کو؟ چرا فضای یکتایی باز نمی‌شود؟ **پدید آید**، یعنی شیرین پدید می‌آید، شیرینی پدید می‌آید، زندگی پدید می‌آید، همین خسرو پرویز، همین خواجه همین من ذهنی، ناپدید بشود. یعنی شما بعنوان من که بلند شدی، عبوس از خودت می‌پرسی کو؟ پس چرا نمی‌شود؟ چقدر مولانا گوش بدهم؟ ای بابا! چرا حضور نمی‌آید؟ همین پرسنده اگر ناپدید بشود، پدید می‌آید حضور، زنده شدن به خدا، ولی تو بلند می‌شوی عبوس عبوس، داری شکایت می‌کنی، رنجش داری خشمگینی.

آقا این همه مولانا خواندیم پس این حضور کو؟ اگر همین تو ناپدید بشوی، حضور پدید می‌آید. اگر خسرو پرویز صفر بشود شیرین می‌آید. نمی‌شود که خسرو بگوید که حالا ما شاهیم، شما شاه باش، شما که همسر می‌خواهی یا شاهیت رو می‌خواهی حفظ کنی؟ به ما که شاه نیستی که. توجه می‌کنید. شما چه جوری عمل می‌کنید؟ گاهی اوقات ما ایمیل دریافت می‌کنیم، آقا چقدر گوش بدهیم ما، چرا به حضور نمی‌رسیم؟ چرا این دردهای ما نمی‌افتند؟ برای اینکه این گوینده هنوز محو نشده هنوز صفر نشده، هنوز دارد می‌گوید. هنوز شکایت می‌کند. هنوز کوچک نشده که.

چو غوره رست ز خامی خویش، شد شیرین

چو ماه روزه به پایان رسید، عید شود

بله، وقتی غوره از غورگی و خامی رست، شیرین می‌شود انگور می‌شود. انگور باید مدتی زیر نور آفتاب وقت بگذراند که شیرین بشود. وگرنه غوره است. برخی از ما، چند وقتی به گنج حضور گوش می‌کنیم، آن هم جسته و گریخته و دانشمندی خودمان را و غرور خودمان را من ذهنیمان را و مقاومت خودمان را حفظ می‌کنیم، می‌گوییم که اگر چیز خوبی بود، من می‌فهمیدم. همین فهمنده باید پخته شود. همین حرف زننده همین شکایت کننده، همین خود به نمایش گذارنده باید از بین برود، باید پخته شود. کسی که فضا باز کند پخته شود، فضای پذیرش برای همه باز کند، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، تا این فضای درون باز نشود، شما پخته نمی‌شوید که. همین طور که آفتاب به غوره انگور می‌خورد، آفتاب زندگی هم، در اثر موازی شدن شما با زندگی باید بخورد به



غوره شما که الآن شکایت دارد، نیخته است بیفتد و شما با شناسایی هی تکه به تکه از خودتان بیندازید و هر دفعه که می اندازید، این فضا در درون شما گسترده تر می شود. بالاخره این فضا اینقدر می شود که یک روزی متوجه می شوید که شما از جنس خدا هستید از جنس من نیستید. بلند نمی شوید. هر موقع بلند نشدی یا کوچولو بلند شدی، آن موقع داری شیرین می شوی. پایین هم دارد توضیح می دهد. **چو ماه روزه به پایان رسید، ماه روزه، ماه پرهیز است. پرهیز از چی؟ هم هویت شدگی ها. ماه روزه سی روز است. شما ده روز روزه گرفتید، می گوئید حالا عید بشود، حالا پرهیز شما به پایان نرسیده است. شما که هم هویت شدگی هایت را نینداختی، شما به قدر کافی کار نکردی، تشبیه می کند کسی را که وسط ماه رمضان می گوید که عید بشود. نه، باید تمام بشود. چی تمام بشود؟ پرهیز شما. پرهیز از چی؟ از چسبیدن به چیزها. از چسبیدن به دردها. با چه جوری؟ با شناسایی و انداختن، با شناسایی و انداختن و رفتن.**

امروز گفت می کشد، شما نمی روید. مثل آن فضا نورد، وارد ذهن می شوید، می بینید وضع خراب شد برمی گردید هی برمی گردید،.... برمی گردید، بالاخره در اینجا می مانید. اگر شما با صدا چیز هم هویت شدید، تا حالا فقط ده تا را انداختید نود تا مانده است، ماه روزه شما که به پایان نرسیده است که. آن موقع که ماه روزه به پایان رسید. کی به پایان رسید؟ شما هلال ماه را می بینید. هلال ماه یعنی حضور در درون یک ذره به صورت آرامش زیر فکرها، اینان به شما نشان می دهد. شما می بینید که راست می گویی، من دارم می بینم، حس می کنم من از حضور هستم نه این دردها، نه هم هویت شدگی ها، نه از فکر، هلال ماه است. هلال ماه را که دیدی یواش یواش این ماه دارد بزرگتر می شود، بزرگتر می شود بزرگتر می شود تا کجا؟ تا ماه شب چهارده. ولی ماه شب چهارده شما هیچ موقع کوچک نمی شود. پس عجله برای عید فطر نکنید.

خמוש، آینه، منما تو در ولایت زنگ نما به قیصر رومش که تا مرید شود

می گوید که خاموش باش تو در ولایت زنگ یعنی زنگبار، یعنی در جایی که سیاه پوستها هستند، می دانید در اصطلاح مولانا سیاه پوست من ذهنی هست و رومی که سفید پوست است، حضور است. می گوید که این غزل آینه است، آدمها را به خودشان نشان می دهد. آدمها می بینند سیاه هستند. از خودشان می ترسند، فرار می کنند، انکار می کنند، ستیزه می کنند و از آینه خوششان نمی آید. شما چی؟ چی یاد می گیرید؟ یاد می گیرید که اگر آینه مولانا من ذهنی شما را نشان می دهد و می بینید که من ذهنی شما پر از درد است، پر از رنجش است، پر از کینه



است، شما حسود هستید، نترسید از خودتان. تازه شناختید کی هستید الآن. ولی اصلتان را هم یک دفعه دیدید. شما می بینید چی نیستید؟ چی نیستید؟ وقتی می بینید چی نیستید، فرار نکنید. شما آینه را نشکنید و فرار نکنید از جلوی آینه. خب بروید شستشو کنید خودتان را، دوباره بیاید جلوی آینه. برای اینکه این رنگی که ما به خودمان زدیم قابل پاک شدن است، هم هویت شدگی ها قابل پاک شدن هستند. یک کسی صورتش را سیاه کرده می رود جلوی آینه بدش می آید. خوب می گوید می روم دوش می گیرم، دوش می گیرد یک خرده کمتر می شود، خودش را نگاه می کند، دوباره می رود دوش می گیرد، هی تمیز می کند تمیز می کند تا تمیز بشود. ولی شرطش این است که شما از خودتان فرار نکنید، چون از خودتان فرار کنید، فرار می کنید به ذهن دوباره آنجا زندانی می شوید. می گوید مردم آینه را دوست ندارند خاموش باش. منتهی در ولایت زنگبار. البته همه جای جهان الآن ولایت زنگبار است. همه سیاهی من ذهنی را دارند.

نما به قیصر رومش، می گوید به یک پادشاه سفید پوست نشان بده به یک انسانی که شناخته حضور چیه که تا مُرید این آینه بشود تا عمیقتر بشود. شما از این ابیات مولانا خوشتان می آید واقعاً؟ چون شما را به شما نشان می دهد و روز بروز عمیقتر می شوید پس قیصر روم شدید. البته که شدید، هر کسی به این برنامه گوش می دهد و فرار نمی کند و عیبهایش را می بیند و برطرف می کند و یا صبر می کند یا ناظر این عیبها هست شناسایی کرده و صبر می کند این آدم رومی است، این آدم از جنس حضور است، مُرید آینه است. شما مرتباً می خواهید شناسایی کنید؟ چرا؟ هر هفته تماشا می کنید برنامه را برای این که بیشتر خودتان را ببینید.

اجازه بدهید ابیاتی را از مثنوی برایتان می خوانم که ببینیم که آیا می توانیم غزل را بهتر بفهمیم، این ابیات نه تنها در فهم غزل به ما کمک خواهد کرد بلکه اشاراتی به جنبه های مختلف شناسایی من ذهنی به شما می دهد و با این شناسایی ها اگر درست دقت کنید آزاد خواهید شد. این بیت را از دفتر دوم قبلاً برایتان خوانده ام.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

حُبُّكَ الْأَشْيَاءِ يُحْمِيكَ يُصِمُّ نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمِ

عشق تو به اشیاء، تو را کور و کر می کند. با من ستیزه مکن زیرا که نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.

یعنی عشق به چیزها که معادل هم هویت شدگی با چیزهاست ما را کور و کر می کند و این را امروز گفت دیو **مَرید**.



در اینجا می‌گویند نفس سیاه کار، نفس سیاه کار گناه کرد، نفس سیاه کار پوشانده زندگی را، ستیزه نکن، لا تَخْتَصِمَ یعنی ستیزه نکن دشمنی نکن با من، یا با مردم با هیچکس. معنیش این است که شما بصورت هوشیاری به محض اینکه عشق به یک چیزی در بیرون پیدا بکنید یعنی مهر یک چیزی را در دلتان جا بدهید به اصطلاح هم هویت بشوید، هوشیاری شما را کور و کر می‌کند. یعنی شما نمی‌توانید بفهمید که داریم کور و کر شدیم به خاطر هم هویت شدن با نقش مثل نقش مادری، پدری، استادی هم هویت شدن با پول، مقام یا عشق به هر چیزی که ذهنتان نشان بدهد.

مهم است این را بدانید که این قانون هم در اینور کار می‌کند وقتی با چیزها هم هویت می‌شویم یا عاشق چیزها می‌شویم، هوشیاری ما را که چشم و گوش زندگی دارد کر می‌کند و کور می‌کند و تبدیل می‌کند ما را به دیو **مَرید**، دیو سیاه کار یا نفس سیاه کار و گناه می‌کند، گناه یعنی پوشاندن هم هویت شدگی، ایجاد شرارت یا هر چیزی که اسمش را می‌گذارید، ولی آسان تریش همین هم هویت شدگی است. یعنی این نفس سیاهکار توست که به تو این همه ضرر می‌زند این همه بیچاره کرده تو را، این همه غم به تو داده، با دیگران با خدا ستیزه مکن، پس نگاه بکن ببین به چی چسبیدی؟ عشق چه چیزهایی را در دل داری؟ این یک مطلب. در این وری هم کار می‌کند در طرف خدا، حالا این حدیث است. یاد بگیرید قبلاً گفتیم تکرارش لازم است و یادگیریش مهم است.

حدیث:

حُبُّكَ الْأَشْيَاءِ يُغْمِي وَيُصِمُّ

عشق تو به اشیاء، تو را کور و کر می‌کند.

اما به لحاظ خدا و زندگی هم کار می‌کند، اگر شما عشق خدا یا زندگی را در دلت جا بدهی، چشم و گوش باز می‌شود به خدا، یا چشم و گوش خدا را پیدا می‌کنی و کور و کر می‌شوی به چیزهای بیرونی. حالا اینها را که می‌گوییم یک موقع شما فکر نکنید که اگر شما کور و کر بشوید به عقل چیزهای بیرونی یعنی آنها را در دلتان جا نکنید محروم می‌مانید! خیلی از مردم مخصوصاً جوانان این حرف را بشنوند می‌گویند که یعنی چی؟ یعنی مثلاً ما پول نمی‌خواهیم خانه نمی‌خواهیم، ما مقام نمی‌خواهیم ما ثروتمند نشویم، مثلاً ما غذا نخوریم یا علاقه به سکس نداشته باشیم، نه نه این طوری نیست! شما مهر آن چیزی را که ذهن نشان می‌دهد نگذارید تو دلتان، اینها یک چیزهای بیرونی اند. حالا اگر شما عشق زندگی در دلتان باشد که در این بیت می‌گویند یعنی به اصطلاح هم هویت



با خدا بشوید چون با خدا نمی‌شود هم هویت شد، می‌شود از جنس او شد، هم هویت می‌شوید با چیزهای بیرونی شما، خدا چیزی نیست که پیدا کنی بچسبی به او، باید از جنس او بشوی، به چیزها می‌شود چسبید به خدا نمی‌شود چسبید. اگر به خدا بچسبید لابد به تصویر ذهنی او می‌چسبید این قابل قبول نیست این من ذهنی است. انسان وقتی از حب اشیاء خلاص شد به حب او رسیده، وقتی شناسایی می‌کنید که عاشق چه چیزهایی هستید در بیرون و عاشق آنها نمی‌شوید، نمی‌چسبید به آنها هم هویت نمی‌شوید، یکی یکی می‌شناسید اینها را از آنها آزاد می‌شوید، آنچه که باقی می‌ماند اصل شما که با خدا یکی است با خدا یکی شدن معادل عاشق شدن به اوست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کوری عشق ست این کوری من حُبِ یُعمی و یُصِم است ای حَسَن

مرتب مولانا این را تکرار می‌کند می‌گوید این کوری من که بیرون را نمی‌بینم عشق به چیزها تو دلم نیست این کوری عشق است عشق فقط خدا را می‌بیند، خوب اگر شما به خدا زنده بشوید معنیش این نیست که شما از سکس لذت نمی‌برید، از غذا لذت نمی‌برید، خانه نباید داشته باشید، پول نباید داشته باشید، نه نه، ولی اینها جای خودشان را پیدا می‌کنند، اتفاقاً چون ترس از بین می‌رود، رنجش از بین می‌رود، خشم از بین می‌رود شما به عنوان زندگی هر کدام از اینها را سر جای خودش به اندازه کافی وزن می‌دهید، ولی هیچ موقع اینها شما را از ریشه نمی‌توانند در بیاورند. خدایت شما را نمی‌توانند مبدل به جسم کنند. برای همین می‌گوید این هم این قانون در این ور هم کار می‌کند. یکی شدن با خدا، پس من کوری عشق را پیدا کردم یعنی به عشق زنده شدم کور شدم نسبت به بیرون، همان قانونی که گفتیم آن دارد اجرا می‌شود.

کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

این را خوانده بودیم خواستم تکرار کنم، من کورم نسبت به چیزهای بیرونی، کورم یعنی از آنها انرژی نمی‌گیرم، شیر شیطان را نمی‌خورم، از آنها تایید نمی‌خواهم، من از هیچ کس تایید نمی‌خواهم، توجه هیچ کس را نمی‌خواهم، از هیچ کس هیچ انتظاری ندارم، از پولم خوشبختی نمی‌خواهم، از همسر خوشبختی نمی‌خواهم، من می‌دانم همسر نمی‌تواند مرا خوشبخت بکند، همین یک جمله به خیلی‌ها کمک کرده، خیلی از خانمها گفتند آقا ما از همسرمان خوشبختی می‌خواستیم فهمیدیم همسرمان نمی‌تواند بدهد. خوشبختی در این لحظه هست این



لحظه ما یا خوشبخت می شویم یا بدبخت می شویم. اگر در این اقبالگه باشیم خوشبخت می شویم، در این لحظه اگر آب زندگی را نو به نو که از آنور می آید می خوریم خوشبخت هستیم، اگر نه تبدیل به ادرار می کنیم می خوریم.

ادرار یعنی توجه مردم، انتظارات ما از مردم، دست زدن مردم، طرز تلقی و تصور مردم در مورد من، مشخصات من ذهنی من و تصویر ذهنی من در ذهن مردم، چه جوری هست نگران اینها هستم همه اینها شیر شیطان است. پس اگر من بینا به خدا باشم و کور از جهان، پس زنده به عشق شدم و مقتضای عشق دیگر این است. پس مقتضای عشق، لازمه عشق این است که تمامی هویتها را از بیرون بکنی، و این زمان می برد. یک دفعه ممکن است نشود باید صبر کنید. قانون مزرعه را رعایت کنید.

قانون جبران می گوید شما باید روی خودتان کار کنید، کار می کنید همین هایی که الان گوش می کنید و تکرار می کنید اینها کار است. شما می دانید که مردم عادی بیرون که زیر درد هستند این دانشها را ندارند، هیچ موقع این معلومات را در اختیار ما نگذاشتند. ما همین طوری آمدیم یک من ذهنی ساختیم و من ذهنی ما هم بوسیله مردم ساخته شده با دانشهای رایج و همه مشخصات من را ما داریم، مقایسه می کنیم، می خواهیم برتر باشیم، تمام دردهای من ذهنی را مثل رنجش، مثل کینه، مثل حسادت، مثل نگرانی، مثل اضطراب، مثل حس خبط، مثل حس گناه، نگرانی از آینده، ترس مخصوصاً و همه اینها را ما داریم.

این لحظه شما بخواهید روی خودتان کار کنید یک غوره هستید، غوره یعنی چی؟ یعنی یک انسانی با بافت ذهنی پر از درد و پر از هم هویت شدگی و هویت شدگی هایش را وحی منزل می داند، حقیقت می داند حاضر نیست از آنها دست بردارد، این غوره است دیگر، غوره ممکن است هفتاد سالش باشد غوره حتماً نباید ۱۰ سالش باشد کسی که من ذهنیش را سفت و سخت کرده با یکسری باورها هم هویت شده، آنها را دلش قرار داده و دردها را و همه را ابله می داند غیر از خودش، می گوید حقیقت اینجاست مردم نمی آیند به حرفها گوش بدهند و خودش هم زیر درد و امراض بدنی و روحی دارد آزار می بیند. غوره است باید نور خدا بیفتند.



بلی اجازه بدهید از اینجا به بعد راجع به وسوسه دو تا مطلب خواهم خواند داخل آنها هم ابیات دیگر هست که بسیار مهمند. این قسمت از مثنوی از دفتر پنجم بیت ۳۲۳۰ شروع می‌شود امروز راجع به دیو وسوسه صحبت کردیم، دیو وسوسه استعداد من ذهنی برای وسوسه شدن است. هوشیاری وقتی من ذهنی درست می‌کند این من ذهنی مرتب هر لحظه باید فکر کند، فکرها تکراری اند فکرها دردناک‌اند، دائماً تحریک می‌شود توسط محیط، مجهز به سیستم قضاوت است، هر چیزی را باید قضاوت کند، در قضاوتها من هست، در هر چیزی که من هست در آن درد هست.

یادمان باشد من ذهنی از نظر زندگی قدغن است از نظر خدا، انسان نباید من ذهنی داشته باشد، من ذهنی برای چند سال مجاز است برای زندگی که آن دوره دوره در رحم بودن ماست در ذهن بودن ماست، همین طور که بچه می‌تواند ۹ ماه در شکم مادر بماند ما هم می‌توانیم یک دوره‌ای در شکم ذهن بمانیم بعداً باید متولد بشویم، اگر بیش از آن باشد مجاز نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۰

پوزبندِ وسوسه عشق است و بس ورنه کی وسواس را بسته ست کس

پوزبند چیزی است که مثلاً دهن سگ می‌بندند تا گاز نگیرد. پس وسوسه همین من ذهنی که مرتب دارد فکر می‌کند این استعداد گاز گرفتن ما و دیگران را دارد. و چی این را خاموش می‌کند؟ فقط عشق، یعنی هیچ علاجی نداریم ما که من ذهنی را بشناسیم و از شرش راحت بشویم. همانطور که در اول برنامه گفتم دومین خبر خبر خوب بوده که بزرگان به ما دادند. در دین اسلام گفته‌اند که شما می‌توانید مسلمان بشوید، ولی برای مسلمان شدن باید مدتها لا کنید. چی را لا کنید؟ خدایان آفل را.

خدایان آفل چی هستند؟ تمام آن خدایانی که ذهن نشان می‌دهد. همه آن چیزهایی که در ذهن می‌پرستید. پرستیدن یعنی چی؟ یعنی چیزی بتواند وسوسه بکند شما را و شما را به خودش بکشد آن خدای آفل است. تا اینها را از دست ندهی تو و خودت را از آنها بیرون نکشی مسلمان نمی‌شوی. باید همه را لا کنی مدتها طول می‌کشد. ممکن است سی سال طول بکشد. پس می‌گویند پوزبند وسوسه فقط عشق است. عشق بنا به تعریف رها کردن من ذهنی و یکی شدن با خداست یعنی از جنس همین هوشیاری بشویم که از اول بودیم.

از اول آمدیم رفتیم جهان، حالا دوباره برگشتیم همان شدیم، این برگشتن هوشیارانه بوده.



حالا این هوشیاری با هوشیاری اولیه فرق دارد پخته شده، خدا می‌یزد این را، هوشیار شدیم ما، هوشیاری به خودش الان هوشیار شده، خدا به خودش در ما هوشیار شده، شما نپرسید برای چی حالا، فعلاً منظور ما آمدن به این جهان همین است. پس پوزبند وسوسه فقط عشق و بس. پس راه‌های من ذهنی را امتحان نکنید.

ورنه کی وسواس را بستہ ست کس، چه کسی از عهده وسواس بر آمده؟ چه کسی توانسته ذهنش را ساکت کند؟ که اذیتش نکند. دشمن اصلی ما در وسط ماست و وسط مرکز ما من ذهنی ماست، با هر چیزی که هم هویت بشود می‌شود مرکز شما. بعد از آن عقل شما می‌شود عقل آن، عقل آن می‌شود عقل شما به جای عقل خدا. یعنی بجای دسترسی به این خردی که این کائنات را اداره می‌کند، الان توی مثنوی داریم، عقل هر چه بیشتر بهتر می‌شود عقل ما و آن هم هر چه بیشتر بهتر کردن چیزهای این جهان باید فردا بگذاریم برویم.

عاشقی شو، شاهی، خوبی بجو صید مرغابی همی کن جو به جو

پس می‌گویند یک عاشقی بشو، یک زیبا رویی را بجو، همین زیبا رو حضور شماس، خوبی بجو همین حضور شماس یا یک حضور دیگر یا انسان کامل دیگر، **صید مرغابی همی کن جو به جو** یعنی تو دنبال صید مرغابی باش، مرغابی می‌داند که برعکس مرغی که می‌رود به خشکی، مرغابی در آب زندگی می‌کند، یعنی ما مثل ماهی یا مرغابی برویم به دریای یکتایی، تا حالا خشکی بودی. در ذهن بودیم دیگر، الان می‌رویم به دریای یکتایی.

کی بری زان آب کان آبت برد؟ کی کنی زان فهم فهمت را خورد؟

می‌گویند اگر تو توی ذهن بمانی، من ذهنی داشته باشی چه جوری از آن می‌توانی آب ببری، در حالی که او آبت را می‌خورد، من ذهنی زندگی ما را امروز گفت می‌گیرد آب را می‌گیرد، تبدیل به ادرار می‌کند کثافت می‌کند، تبدیل به درد می‌کند می‌دهد ما می‌خوریم. آخر ما این لحظه زندگی را زندگی نکنیم که از جنس شادی است، آرامش است بعد بدویم به من ذهنی و من ذهنی برگرداند رنجش را بگذارد دهان ما، آب ما را می‌برد. فهم ما را می‌خورد، من ذهنی فهم حضور را می‌خورد. ما بصورت تماشاگر و ناظر و ساکن شعور زندگی را داریم، وقتی می‌چسبیم به ذهن یعنی ذهن ما را جذب می‌کند فهم ما را می‌گیرد می‌خورد، خوب بوسیله آن که چیزی نمی‌توانیم بفهمیم، چیزی که فهم و شعور ما را می‌خورد که بوسیله آن چیزی نمی‌توانیم بفهمیم.

غیر این معقول ها، معقول ها یابی اندر عشق با فر و بها

غیر از این معقول‌های ذهنی که فکر می‌کنیم این فکرها و باورهای هم هویت شده ما حقیقت محض هستند.



و عاقلانه‌ترین چیزها هستند که در حالی که بر اساس ترس و خشم براساس دردهای دیگر اینها تحریک می‌شوند، قوامشان به آنهاست، اینها اصلاً معقول نیستند. می‌گویند معقول‌های دیگری است بسته‌های خرد دیگری هست، در کجا؟ **در عشق با فر و بها**، بها در اینجا به معنی قیمت اگر باشد، فر و شکوه، عشق فر دارد فرّ تشعشع خرد است، در یکی شدن با خدا فر ایزدی هست و خردهای بسیار خردمندانه.

غیر این عقل تو حق را عقل هاست که بدان تدبیر اسباب سماست

بلی، غیر از این من ذهنی که ما می‌گوییم این بهترین است. می‌گویند خداوند عقلهای دیگری دارد که با آن عقلها کائنات را اداره می‌کند. سما آسمان، **اسباب سما** یعنی امور آسمانها، امور کائنات و آسمانها و هر چیزی که در این هستی هست کائنات شامل جهان فرم و بی‌فرمی بوسیله تدبیر او اداره می‌شود. و جالب است که می‌گویند ما به آن خرد دسترسی داریم، او می‌خواهد به ما زنده بشود و این خرد را در اختیار ما بگذارد.

که بدین عقل آوری آرزاق را زان دگر مفرش کنی اطباق را

اطباق یعنی جمع طبق یعنی طبقه در اینجا، همین بازهم طبقات آسمان یا هر چیزی که در این جهان هست، که بوسیله عقل من ذهنی روزی جمع می‌کنی، این موضوع را قبلاً هم گفتیم. ما باید مدت کوتاهی می‌رویم به ذهن من ذهنی درست می‌کنیم، من ذهنی جدایی را به ما یاد می‌دهد. آقا ما باید دهان خودمان نان را بگذاریم، باید کار کنیم برای خودمان پول در بیاوریم زندگی کنیم دیگر بیشتر از این ارزش کاری بر نمی‌آید، خدا را نمی‌تواند بشناسد، اصل ما را نمی‌تواند بشناسد. با عقل هر چه بیشتر بهتر ما نمی‌توانیم زندگی و عشق را بشناسیم، نمی‌توانیم همسرمان را اداره کنیم، با بچه‌هایمان کنار بیاییم این عقل من ذهنی ستیزه ایجاد می‌کند، بر اساس جدایی درست شده.

برای همین می‌گویند که با عقل من ذهنی می‌توانی روزی‌ها را جمع کنی اما با آن یکی، مفرش یعنی هر چیز گسترده‌تری، می‌توانی **مفرش کنی اطباق را**، یعنی طبقات آسمان را می‌توانی مفرش خودت بکنی، یعنی چی؟ یعنی هی بروی بالا، یعنی یا عمیقتر بشوی اینها همه به یک معنی است. بوسیله آن عقل می‌توانی ریشه دارتر بشوی، یا پرواز کنی به آسمانها در سطوح بالای آسمانها، سطوح بالای خرد بسر ببری.

چون بباری عقل در عشق صمد عشر امثالت دهد یا هفتصد

می‌گویند اگر در عشق خدا این عقل را بباری، یعنی این عقل را بدهی برود که چسبیدی به آن



و عشق صمد را بگیری، صمد از نامهای خداست، یعنی عشق خدا را بگیری ده برابر مزد می دهد یا هفتصد برابر، یعنی عَشْرُ امثالَت یعنی ده برابر، ولی اشاره می کند به یک آیه قرآن ولی به آن بسنده نمی کند، می گوید ده برابر نیست بلکه هفتصد برابر بلکه هفتصد هزار برابر، منظور تعداد زیاد است، یعنی چندین برابر نه فقط ده برابر. خلاصه می خواهد بگوید که اگر شما این عقل من ذهنی را بدهی برود هزار برابر عقل می گیری نترس.

ما فکر می کنیم که اگر این ترس و کنترل را بگذاریم کنار، که این ترس و کنترل و مقاومت، هم فکر ما را خراب کرده، هم روابط خانوادگی ما را خراب کرده، اگر این را بگذارم کنار بدبخت می شوم، اگر شما ترس و کنترل را و میل به قدرت را بدهید برود که امروز گفتیم اگر عقل هم هویت شدگی را، اگر عشق به چیزها را بدهی برود اگر دلت را از چیزها بکنی. دوباره تکرار می کنم ما ترسها را نمی توانیم بیاندازیم، ما حرص را نمی توانیم بیاندازیم، ما میل به قدرت را نمی توانیم بیاندازیم، ما میل به کنترل افراد را نمی توانیم بیاندازیم، مگر برویم در درون عشق به تصویر ذهنی آنها را دستکاری کنیم.

یعنی دل بکنیم از آنها بوسیله من ذهنی و از طریق عشق اگر بکنیم اگر هویتمان را از آنها بکنیم، دلمان را از آنها بکنیم و آن تصویر از اینجا کنده بشود و انداخته شود بیرون جایش را عشق می گیرد. حالا شما به زندگی زنده می شوید در بچه تان زندگی را می بینید، حالا زندگی با زندگی پیوند دارد این عشق است، زنده شدن به زندگی عشق خدا هم هست، یک عشق بیشتر وجود ندارد، عشق شما به خدا عشق شما به انسانها و حیوانات و همه چیز هم هست. دو جور می شود عاشق شد، یا شما من ذهنی دارید که زیر نظر شیطان است و می روید سلطه پیدا می کنید به یکی حالا می خواهد بچه تان بشود، شوهرتان بشود یا خانم تان بشود.

اینجا من کنترل می کنم من باید اینجا تصمیم بگیرم، تصمیم گیرنده من هستم، حرف من باید بشود، حالا یا با قدرت قلدری یا مودبانه، این زندگی را خراب می کند. خانواده ها زندگی خودشان را خراب می کنند از طریق کنترل کردن، کنترل میل به قدرت، ریشه این اصل این بدی چیه؟ در اینجا است هم هویت شدن است. روی هم هویت شدگی کار کنید، نه روی ترس، ترس را نمی توانید بیندازید، این را بکنید بیندازید ترس می رود. پس اگر این عقل را بدهی برود برای از دست دادن عقل باید آن تصویر را بکنی بیندازی. شما بیا بگو از امروز به بعد از هیچ کس انتظاری ندارم، از هیچکس هیچی نمی خواهم، هیچ کس زیر کنترل من نیست، من ذهنی می گوید دنیا خراب می شود، همه می گذارند می روند به هم می ریزد، بگذار بریزند بروند هر کاری می خواهند بکنند به من مربوط



نیست. هر کسی می خواهد با هر کی ازدواج کند، هر کی می خواهد زن هر کی بشود، هر کسی هر کاری بکند. یک دفعه می بینید که اوضاع درست شد. چرا؟ شما اجازه می دهید زندگی کار کند. توجه می کنید وقتی شما با من ذهنی می گوئید این باید اینجا باشد این باید این کار را بکند آن باید آن کار را بکند همه ستیزه همه زیر فشار دائماً می لرزی بدنت را خراب می کنی، فکرت را خراب می کنی، این کار درست نیست این عقل من ذهنی است. عقل صمد را بگیر ریال صمد تو را بی نیاز می کند، عشق صمد را بگیر عشق ذهنی را رها کن. بلی این آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۶۰

مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا ...

هر که نیکی کند ده چندان پاداش گیرد ...

آن زنان چون عقلمها درباختند بر رواقِ عشقِ یوسف تاختند

کدام زنان؟ زنان مصری، می دانید زنان مصری زلیخا را ملامت می کردند که این یوسف چیه تو رفتی عاشقش شدی؟ یک روز دعوت کرد خانه اش نشسته بودند پرتقال پوست می کردند حالا قصه است یوسف از در آمد همه این زنهای بجای پرتقال دستشان را بریدند، یعنی عقلشان را به یوسف باختند. بنابراین یوسف در اینجا زندگی است، و زنان همه اهل دنیا هستند، وقتی عقلهایشان را باختند، ما الان راجع به باخت عقل هر انسانی داریم صحبت می کنیم، و آمدند و رفتند به سراپرده یا ایوان یوسف، ایوان یوسف فضای یکتایی است، هر من ذهنی که گاهی اوقات به زن تشبیه می شود عقل من ذهنی را در بازید در عشق یوسف یا در عقل یوسف، خرد زندگی وارد سرا پرده یوسف مس شوید فضای یکتایی می شوید.

عقل شان يك دم سِتد ساقیِ عمر سیر گشتند از خرد، باقیِ عمر

ساقی عمر عشق است، عشق عقلشان را یکدم از ایشان گرفت، شما کافی است با این تمریناتی که می کنید این ابیات را می خوانید، بارها من خواهش کردم تکرار کنید تکرار هر چقدر می توانید. بالاخره یک دم یک لحظه این فکر مسلسل شما، پی در پی شما پاره می شود و ساقی عمر که عشق است، یعنی یکی شدن با خدا خودش را به شما نشان می دهد. یعنی شما را زنده می کند یک لحظه به خودش، یک لحظه زنده بشوی بقیه عمر از عقل من ذهنی سیر می شوی. ساقی عمر عشق است، ساقی عمر یکی شدن با زندگی است، بلافاصله در سخن را در زندگی



را در شادی را، در خرد را به شما باز می‌کند. و بارها شما این را تجربه کردید. وقتی می‌کشید عقب ناظر ذهنتان می‌شوید هر لحظه‌ای که ذهنتان را دیدید ولو اینکه در ذهنتان چیزهای بد می‌بینید، شکر کنید آن چیز بد شما نیستید، آن چیز بد را شما ساختید می‌توانید ویران کنید می‌توانید بیاندازید. کافی است که همین طور بصورت ناظر به آن دارید نگاه می‌کنید کافی است این. دم به دم لحظه به لحظه ساقی عمر اگر با او موازی بشوید اگر با او یکی بشوید عقل من ذهنی شما را می‌ستاند، عقل خودش را می‌دهد. بقیه عمرتان از عقل من ذهنی سیر می‌شوید.

خیلی از شما بینندگان الان وقتی به پنج سال پیشتان نگاه می‌کنید می‌گویید واقعاً من این فکرها را می‌کردم؟ من چرا این فکرها را می‌کردم؟ من چرا شب خوابم نمی‌برد؟ آخر چرا برای همچون تصوراتی من خشمگین می‌شدم؟ چی بودند اینها؟ من چرا می‌خواستم دیگران را عوض کنم؟ من چرا به دیگران نصیحت می‌کردم؟ آخر کی از من خواسته نصیحت کنم؟ من در حدی نیستم که به دیگران نصیحت کنم. چرا من عاشق تغییر دیگران هستم؟ دیگر نیستم. عقل من ذهنی من برای اینکه نامطمئن بود می‌دانست بی‌عقل است می‌خواست دیگران را عوض کند تا تعداد آدمهایی که مثل من فکر می‌کنند زیاد بشوند بلکه من حس امنیت بکنم. دیگر الان من حس امنیت از زندگی می‌آید، من عمق پیدا کردم، من کسی را نمی‌خواهم عوض کنم به کسی هم نمی‌خواهم نصیحت کنم، هر کسی هر جوری خواست زندگی کند. من هم زندگی خودم را می‌کنم.

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال ای کم از زن شو فدای آن جمال

می‌گوید اصل صد یوسف جمال خداست. یوسف را مثال زد و به ما می‌گوید: ای کم از زن، در اینجا توهین به زن نشود، زن من بارها توضیح دادم این را بعضی‌ها هم راضی نمی‌شوند. در یک دوره‌ای از تاریخ ما یعنی تاریخ انسان خانمها واقعاً پیش می‌رفتند به لحاظ رسیدن به حضور، و شیطان نمی‌خواست نیروها نمی‌خواستند که انسان به حضور برسد و زن در پیش بود و در پیش هم هست. زن بچه می‌زاید خالق است، بنا به طبیعتش مهر می‌دهد عشق می‌دهد به بچه‌اش، پس خیلی نزدیک به زندگی نزدیک به عشق است.

و شیطان آمد مرد را مسلط کرد به زن، به نفع بشریت نبود و زن مدت‌ها زیر سلطه مرد و ظلم مرد بوده، مورد ملامت مرد بوده و فکر می‌کردند زن به حضور نمی‌رسد. حتی در این اواخر همین دوران سلطه مسیحیت اگر زنی را پیدا می‌کردند که گلی را بو می‌کند به عنوان جادوگر می‌گرفتند اعدامش می‌کردند. پس باید ببینیم آیا من



ذهنی بزرگ شیطان مداخله کرده در این قضیه، امروزه خانمها پیشروند، دارند می‌رسند و جلو می‌زنند. شما ببینید که چقدر خانمها به گنج حضور گوش می‌دهند، دارند کوشش می‌کنند. پس بعضی موقعها که مولانا مثال می‌زند شاید از عرف زمان بعنوان مثل می‌زند. که زنی که در بست در خانه بوده و عقب نگه داشته شده و به غلط فکر کردند چون زن حالا عادت ماهیانه دارد و چه می‌داند یائسه می‌شود در دوران یائسگی زیر درد قرار می‌گیرد و اینها نمی‌تواند اصلاً به حضور برسد! در حالیکه دوران یائسگی بهترین دوره زنان نزدیک به حضور هستند اگر هوشیارانه درد را تحمل کنند. این طور که می‌نویسند و تحقیق می‌کنند و خانمها از این موضوع استفاده می‌کنند. امروزه می‌بینیم خانمها بیشتر به حضور می‌رسند.

پس بنابراین این جور صحبتها نباید مورد رنجش خانمها باشد یا اعتراض آقایان باشد، آقا مولانا فکر می‌کرده مرد از زن بهتره؟ نه، پس از نظر **آید صور اشکال مرد و زن شده**، هر دو نظر است یکی زن شده یکی مرد شده. ولی ما می‌دانیم که مردها خانمها را عقب نگه داشتند آنهم تقصیر آنها نبوده.

الان اگر انسانها به حضور برسند شیطان همین طور نشسته؟ امروز داریم همین را می‌خوانیم. بیکار ننشسته که شیطان می‌گوید کار من این است که نگذارم به حضور برسی، اگر از چالشهایی که من جلویت می‌گذارم رد شدی رفتی از دست من، ولی اگر ضعیف باشی و من ذهنی داشته باشی؛ درد داشته باشی تو چنگ من باشی رهایت نمی‌کنم. هر کلکی هم لازم باشد من می‌زنم که تو نرسی، وظیفه من این است من برای خدا کار می‌کنم کارم هم انحراف توست، هر جور که بتوانم می‌کنم این کار را، بهتر است به من دل نبندی و به حرفهای من گوش ندهی. امروز هم خواندیم. گفت کارش این است که مقرر شده که ما را بسوی عذاب راهنمایی کند به حرفش گوش نده.

عشق، بُرد بحث را ای جان و بس کوز گفت و گو شود فریاد رس

می‌گوید عشق فقط بحث ذهنی را می‌برد، ما در جدال و بحث هستیم که کی درست می‌گوید؟ برای اینکه من ذهنی می‌گویم حق با من است. اگر حق با من باشد و این باورهای من در مرکز این وحی منزل است حقیقت است مال تو غلط است، چون با باور من هم هویت شدم من راستی و دروغ آن را نمی‌توانم بسنجم، ولی در مقایسه با تو می‌توانم بسنجم، مال تو کفر است مال من دین است. تمام من‌های ذهنی که با باور هم هویتند اینطوری می‌گویند، چه باور دینی باشد چه باور سیاسی باشد چه اجتماعی باشد چه شخصی باشد، اینها درست است مال من، مال تو غلط است. بقای من هم به این است و من نزاع و جدال و بحث و جدل می‌کنم.



می گوید که بحث و جدل همین وسواس ذهن است. **عشق بُرد بحث را ای جان و بس**، فقط عشق می برد، شما باید به عشق زنده شوید. با او یکی بشوی آنموقع می فهمی که این بحث و جدل های سطحی فایده ندارد. که فقط او هست که از گفتگو فریاد رس است به فریاد ما می رسد.

حیرتی آید ز عشق آن نطق را زهره نبود که کند او ماجرا

می گوید از عشق یک حیرتی به آن نطق دست می دهد، نطق همین نطق من ذهنی است. و جرأت نمی کند که ماجرا بکند و پس معلوم می شود اگر شما موازی بشوید با زندگی آن برکتی که از زندگی می آید وارد ذهنتان می شود آن را به حیرت وا می دارد و جرأت نمی کند شروع به حرف شیطان گوش دادن و بحث و جدل کردن، ماجرا کردن. حیرت حالتی است که انسان از شگفتی های زندگی و کار خرد زندگی و عشق زندگی به حیرت می افتد. این قدر تغییراتش در جهان بیرون بزرگ است شما به حیرت می افتید که چه جوری زندگی این کارها را می کند! شما مرتب اگر تسلیم شوید، تسلیم را تمرین کنید و بگذارید این انرژی وارد چهاربعد شما بشود، یک دفعه می بینید که بدنتان دارد سالمتر می شود. روابطتان بهتر می شود، بیزینس تان بهتر می شود پول بیشتری در می آورید، و فکرهایتان دارد سازنده می شود، احساساتتان لطیف می شود. جاندار می شوید جان بیشتری پیدا می کنید. آقا من دارم تماشا می کنم این کار چه جوری انجام می شود. این چه جوری اش هم نمی پرسم همین من در حیرتم! می گوید نطق بدین ترتیب کم می شود و قطع می شود. نطق میل من ذهنی به منم منم زدن از طریق فکرها و باورهایش است.

که بترسد، گر جوابی وا دهد گوهری از لُنجِ او بیرون فتد

می گوید می ترسد اگر جوابی بدهد گوهری از دهان او، لُنج یعنی لب بیرون بیفتد، یعنی شما تماشا می کنید چهار بعدتان را در این لحظه مقاومتتان صفر است و برکت زندگی رد می شود. و شما ولو اینکه یک مقدار من ذهنی دارید هنوز می دانید که مقدار زیادی من دارید هنوز حل نشده ولی تماشاگر این موضوع هستید می ترسید که اگر جواب بدهید یک بسته از انرژی که دارد رد می شود رد نشود، یک خردی آمده به ذهن من اگر من قضاوت کنم بروم به من این خرد از ذهن من می افتد پایین. الان یک تمثیل جالبی می زند.

لب ببندد سخت او از خیر و شر تا نباید کز دهان افتد گُهر

می گوید خاموش می شود از خیر و شر. خیر و شر مال من ذهنی است، یعنی حرفهای ذهن خاموش می شود.



مبادا که گوهری که از آنور می‌آید از دهن من بیفتد. یعنی از دهن من بیفتد. دهن دیگر به من درست کردن مشغول نیست. در حیرت است.

همچنانکه گفت آن یارِ رسول چون نبی بر خواندی بر ما فصول

همانطور که می‌گوید یار حضرت رسول گفت که وقتی رسول نبی می‌خواند فصول خرد را این را گفته:

آن رسولِ مُجْتَبِی وقتِ نثار خواستی از ما حضور و صد وقار

مُجْتَبِی یعنی برگزیده، می‌گوید حضرت رسول وقتی نثار می‌کرد وقتی صحبت می‌کرد از شنوندگان حضور کامل می‌خواست همه توجه‌تان باید به این حرفها باشد و باید سکون داشته باشی، باید سکون و سکوت داشته باشید و به این صحبتها توجه کنید. حالا یک تمثیلی می‌زند که جالب است.

آنچنانکه بر سرت مرغی بود کز فواتش جان تو لرزان شود

درست مثل اینکه شما ایستادید یک مرغی آمده نشسته بر سرت و جانت لرزان است که اگر تکان بخوری ممکن است بیفتد. این تمثیل جالب است اولاً تشبیه می‌کند این حضور را به نشستن مرغ به سر انسان و مرغ کی سر انسان می‌نشیند؟ شما بروید بیرون حتماً باید مثل مجسمه بایستی و مرغ فکر کند شما انسان نیستید و الا نمی‌آید روی سر شما بنشیند. که بیايد روی سر شما بنشیند و این می‌گوید این مرغ هم‌است مرغ خوشبختی است، این مرغ حضور است. پس مرغ حضور، مرغ هما سر کسی می‌نشیند که او مثل مجسمه بشود سکونش و حرف نزند، یعنی ذهنش نپرد ذهنش صفر بشود خیلی زیاد یا صفر شده باشد.

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا تا نگیرد مرغِ خوبِ تو هوا

پس نمی‌توانی هیچ حرکت بکنی، پس حضور در این لحظه زنده شدن به زندگی در این لحظه سکون شما لازم است که این حالت را حفظ کنید. پس نمی‌توانی از جا جنبی تا نکند که این مرغ خوب من، که حضور شماست بیفتد برود هوا.

دم نیاری زد، ببندی سرفه را تا نباید که پیرد آن هما

سرفه هم می‌آید مرغ سرت نشسته، سرفه می‌آید سرفه را قورت می‌دهی، و مبادا که آن هما از سر من بیفتد، مشخص است، یعنی چی؟ یعنی این لحظه شما بصورت ناظر ذهنتان با یک عمقی ذهنتان را نگاه می‌کنید ذهنتان



را می‌بینید چه فکرهای منفی می‌گذرد، یک فکرهایی آن می‌کند ولی یک عمقی در شما هست این عمق این حضور این بینش که سبب شده که شما در این لحظه موازی بشوید با زندگی از شما می‌گذرد و می‌رود به ذهنت، گفتم وقتی شما شناختید کی نیستید موضوع تمام نشده، شما باید دردهایتان را شفا بدهید، شما باید بشناسید دردهایتان را یکی یکی بیاندازید باید هم هویت شدگی‌هایتان را بشناسید. باید همین کار را بکنید **دم نیاری زد** یعنی دم نمی‌توانی بزنی، وقتی مرغ سرت نشسته سرفه بیاید سرفه نمی‌کنی تا مگر این مرغ همای خوشبختی از سر شما نپرد.

ور کست شیرین بگوید یا ترش بر لب انگشتی نهی، یعنی خمّش

اگر کسی از شما تعریف کند یا به شما ترش بگوید شما می‌گویید حرف نزن که مرغ می‌پرد، خاموش باش من جواب نمی‌توانم بدهم، چون می‌ترسی مرغ بپرد.

حیرت آن مرغ است، خاموش کند بر نهد سردیگ و پر جوش کند

حیرت آن مرغی است که بر سرت نشسته و تو را خاموش می‌کند. خاموش کردن یعنی ذهن از حرکت می‌افتد و از حرکت فکرها تو دیگر هویت نمی‌گیری، فکرهای من دار نمی‌کنی، و موازی با زندگی هستی. حیرت اینکه هیچ قضاوت نمی‌کنی که دیر شد زود شد، می‌دانی که این حرف نزدن شما، عدم شکایت شما، عدم اعتراض شما، و تماشاگر بودن شما دارد معجزه می‌آفریند، زندگی بیرونی شما را درست می‌کند، تن شما را دارد درست می‌کند، کارهای شما را دارد درست می‌کند خرد به این جهان می‌آورد و اگر کسی به شما اعتراض می‌کند شما می‌گویید حرف نزن، نه با کسی ستیزه می‌کنی نه به کسی بگویی به به چه آدم خوبی هستی جوابش را می‌دهی حرف نزن مرغ می‌پرد. خاموش می‌کند شما را. می‌دانید که در حرف زدن نیست.

سر دیگ را می‌گذارد تا می‌جوشاند. سر دیگ را می‌گذاری یعنی از بیرون کسی دیگر نمی‌تواند شما را تحریک کند. وقتی شما تماشاگر ذهنتان هستید و خودتان را خاموش کردید واکنش نشان نمی‌دهید، دیگران هم نمی‌توانند شما را تحریک کنند پس سر دیگ شما گذاشته شده و دارد چه کار می‌کند، شما را با حرارت همان عشق و انرژی که از آنور می‌آید دارد می‌جوشاند و این حرارت شناسایی هم هست. هی مرتب شما را می‌جوشاند شما هم حواستان به خودتان است. کسی که در این لحظه مانند مجسمه ایستاده و می‌ترسد از سرش مرغ بپرد، سکون دارد حرکتی نمی‌کند. حرکت براساس من ذهنی نمی‌کند، شکایت نمی‌کند چیزی از کسی نمی‌خواهد کسی



هم تعریفش کند جوابش را نمی‌دهد. تا مگر مرغ از سرش نپرد. مرغ همین حیرت، حضور و ناظر بودن شماس، خاموش بودن شماس، ورود آن خرد و برکت به چهار بعد شماس، اینها همه باهم‌اند. اجازه بدهید این هم تکرار کنم مربوط به **اصل بدی** است امروز راجع به دیو **مَرید** صحبت کردیم، شناسایی ادیان و نوشته‌های معنوی گذشته را به شما گفتیم که گفته‌اند: یک **اصل بدی** هست که در مرکز انسان است و این **اصل بدی** موقتی بوده، جا خوش کرده، امکان رها شدن از آن وجود دارد، و ادیان کوشش کرده‌اند این من ذهنی را به انسانها بشناسانند، نوشته‌های معنوی همینطور انسانهای معنوی، همینطور من ذهنی را خواستند که ما که هوشیاری هستیم بشناسانند، تمام صحبت ما هم در شناساندن **اصل بدی** است. **اصل بدی** ما نیستیم، ما از جنس خدا هستیم، **اصل بدی** را می‌توانیم بشناسیم.

روزی بی‌رنج او موقوف چیست؟ آنکه بکشد گاو را، کاصل بدی ست

هفته گذشته داشتیم گفت یک کسی از خدا روزی بی‌رنج می‌خواسته و دعا می‌کرده، یک روز گاوی در را باز می‌کند می‌آید توی حیاط می‌بیند یک گاو هست. گفتیم این معادل این است که یک روزی اگر شما معتقدید که شادی و آرامش زندگی مجانی است و از فراوانی خدا می‌خواهد بیاید و شما جلوی او را گرفتید، و همیشه می‌آمده و ستیزه شما و مقاومت شما نگذاشته این بیاید. این آدم دعا می‌کرده که روزی را به من برسان، یک روزی گاوی را وسط حیاط می‌بیند و این گاو من ذهنیش است.

یعنی یک روزی با این کوششهایی که شما می‌کنید **اصل بدی** را که این گاو است، من ذهنی است، شما می‌بینید. خیلی مهم است. این شخص گاو را می‌گیرد می‌کشد یعنی من ذهنیش را می‌کشد. و همین طور که در هفته گذشته خواندیم صاحب گاو پیدا می‌شود و می‌گوید چرا گاو من را کشتی؟ این مال من بوده آمده حیاط! گفتیم صاحب گاو نفس کل، نفس شیطان است، دیو است و همین طور عقل من ذهنی شماس. می‌گوید چرا گاو را می‌کشی؟ من ذهنی را می‌کشی؟ می‌گوید **روزی بی‌رنج او موقوف چیست؟** روزی بی‌رنج خدا و شادی او و آرامش او بستگی به چی دارد؟ این که ما گاو ذهن را بکشیم که **اصل بدی** است، همین دیو وسوسه است؛ دیو **مَرید** است.

نفس گوید: چون کُشی تو گاو من؟ ز آنکه گاوِ نفس باشد نقشِ تن

نفس ما من ذهنی ما می‌گوید: من را می‌کشی من که تو هستم؟! ولی شما شناختید که تو او نیستی.



شما می‌گویید من تو نیستم من امتداد خدا هستم، من هوشیاری هستم، ز آنکه گاو نفس باشد نقشِ تن، گاو نفس همان نقش تن است، یعنی چی بکشم تو خودت می‌گیری!

خواجه زاده عقل مانده بی‌نوا نفس خونی خواجه گشت و پیشوا

خواجه زاده عقل ما هستیم هوشیاری ماست، اصل ماست بینوا شده اما نفسی که ما را کشته پیشوای ما شده. شما این موضوع هم شناختید. این سه چهار بیت را خواندم تا اصل بدی را شما بدانید کجاست. اصل بدی فعلاً در مرکز خیلی انسانهاست، ولی اصل بدی ما نیستیم، ما بد نیستیم، این اصل بدی موقت در ما بوده. و آن چیزی که به ما گفتند و نوشتند و درست است و خیلی‌ها هم آن را عمل کردند و می‌خواهیم تعداد زیادی به آن عمل کنند اصل بدی را بکنند بیاندازند دور و خوبی را در ما پیدا کنند. یعنی شما خوبی را زیبایی را درست نمی‌کنید بلکه کشف می‌کنید آن خوبی و زیبایی و آن حضور را که در شما از قبل هست. چیزی را نباید درست کنید. شما نگوئید این اصل بدی را بکنم بیاندازم دور چطوری آن را درست کنم؟ آن در شما هست، این اصل بدی جلوی شما را گرفته.

اجازه بدهید چند بیت از دفتر پنجم دوباره برایتان بخوانم و در میان این ابیات، ابیاتی از جاهای دیگری از مثنوی خواهیم خواند که اگر شما لطف کنید توجه کنید ممکن است که خیلی کمک کننده باشد. و همین طور که می‌دانید این قصه‌های مثنوی طولانی هستند و من سعی می‌کنم که قطعاتی را از جاهای مختلف برای شما انتخاب کنم که به مطلب مورد نظر کمک کند. کل یک قصه را خواندن در قالب یک برنامه نمی‌گنجد.

می‌گوید انسان من ذهنی که زیر نفوذ وسوسه هست، تحریکات بیرونی است و میل دارد که مورد تحریک قرار بگیرد و وسوسه بشود و فکر بعد از فکر در سرش بجهد، با این فکرها هم هویت بشود، من ذهنی را مرتب درست کند و تعمیرش کند و نگهدارش کند، می‌گوید که من باید بنده این دیو باشم. به نظر می‌آید که هر کسی که بنده شیطان است کار را از پیش می‌برد، بالاخره آن است که تصمیم می‌گیرد، همه در زیر سلطه او هستند، آیا این بینش درست است؟ مولانا می‌گوید درست نیست. پس هر انسانی که زیر نفوذ درد و هم هویت شدگی است و حس جدایی و حس نقص می‌کند آن ممکن است اینطوری بگوید.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۳۴

بنده این دیو می باید شدن چونکه غالب اوست در هر انجمن

من می بینم کسانی که من دارند و پول دارند و به پولشان می نازند می گویند ما مهم ایم اینها کار را پیش می برند، در هر مجلسی اینها برنده هستند، حرف اینها را می شنوند.

تا مبادا کین کشد شیطان ز من پس چه دستم گیرد آن جا ذوالمین

ذوالمین یعنی صاحب منن، منن یعنی منت ها پس ذوالمین یعنی صاحب نیکویی ها صاحب نعمت ها و همینطور اسم خداوند است. ما زیر منت او هستیم منت بخشش و نیکویی های او. می گوید مبادا شیطان از من کین بکشد با من در بیفتد باید من بنده او بشوم، آنجایی که شیطان فرمانده است خدا کاری نمی تواند بکند.

آنکه او خواهد، مراد او شود از که کار من دگر نیکو شود؟

هر چه شیطان می خواهد آن می شود و دیگر کار من چه جوری درست می شود؟ آیا این درست است؟ نه درست نیست. تیر بعدی همین را می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۳۷

تیر: مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله ایش شاء الله کان حاکم آمد در مکان و لامکان

پناه بر خدا. هر چه خدا بخواهد واقع شده (یا می شود). او در مکان و لا مکان (در جهان فرم و بی فرم) حاکم تعیین کننده بی مدعی است.

ایش یعنی هر چه، هر چیزی، شاء الله کان یعنی خدا بخواهد همان می شود، و او یعنی خدا در مکان در جهان فرم در جهان اتفاقات و لامکان فضای یکتایی حاکم بلامنازع است. حالا این را خواندیم این کلمه **ایش** هر چه خیلی جالب است و شاید پر از معانی است می خواهد بگوید هر چه که خدا می خواهد در این لحظه آن می شود و نگرانی ما بیهوده است. چرا نگرانیم؟ در حالی که هر چه او می خواهد آن می شود. یعنی در این لحظه اتفاقی که او می خواهد می افتد. پس اضطراب و ترس شما بیهوده هست، از کجا می آید؟ از همان دید که آیا شیطان به من کمک می کند یا نمی کند؟ امروز مثال می زند مولانا می گوید شیطان مثل سگ در خداست و ترکمن را مثال می زند می گوید که ترکمن یک چادر بزرگی دارد که رمز خداست یک سگی دارد آن شیطان است خوابیده دم در و



بچه‌های ترکمن با سگ بازی می‌کنند دُمش را می‌کشند اذیتش می‌کنند به شرط اینکه بچه ترکمن باشند! یعنی ما اگر بچه خدا باشیم از جنس حضور باشیم شیطان نمی‌تواند با ما کاری بکند و ما با دُمش بازی می‌کنیم خوار ما می‌شود ولی بمحض اینکه غریبه بشویم از جنس ذهن بشویم شیطان به ما حمله می‌کند، کما اینکه سگی که بر در ترکمن خوابیده اگر غریبه بیاید مثل شیر حمله می‌کند. این را تمثیل می‌زند.

اما **آیش** به معنای هر چه به شما که از جنس حضور و هوشیاری هستید این پیغام را می‌دهد که حالا که خدا هر چی را بخواهد آن می‌شود پس من چرا نگران باشم؟ من چرا یک تماشاگر نباشم؟ چرا بترسم؟ بگذار ببینیم که چی می‌شود؟ و من تسلیم‌ام و شما را تشویق می‌کند به پذیرش اتفاق این لحظه و متقاعد می‌کند که این لحظه بهترین لحظه شماست و اتفاقی که می‌افتد همیشه در جهت خوبی است به شرط این که شما هم مقاومت نکنید. و اگر مقاومت می‌کنید به اتفاق این لحظه این فرمول درست در نمی‌آید. به محض اینکه بلند می‌شوید از شیطان پیروی می‌کنید و هر چه من درست می‌کنید و ستیزه می‌کنید مقاومت می‌کنید این کار نمی‌شود، کار سخت می‌شود و حوادث بدتری بوجود می‌آید.

شرط این کار این است که شما تسلیم باشید. اما برای اینکه این کلمه **آیش** را ببینیم که به معنی هر چی یا پروا ندارم چی بشود، در جاهای مختلف مولانا به کار می‌برد. یکیش در یک قصه‌ای است که البته زیاد مجلسی نیست ولی بسیار پر معنی است برای فهمیدن این کلمه **آیش** و اینکه این کسی که به عشق زندگی و خدا زنده باشد از اتفاق این لحظه نمی‌ترسد، تسلیم می‌شود، و توکل کامل دارد و به هیچ وجه زیر نفوذ من ذهنی و وسوسه قرار نمی‌گیرد و همین طور موازی می‌ماند، و چالشهای زندگی او را به زیر سلطه نمی‌گیرد، ستیزه نمی‌کند، و چنان عشق زندگی را به دل دارد که چالشها نمی‌توانند او را از عشق به زندگی وا بدارند، متوقف کنند.

و قصه به این ترتیب است که خلیفه مصر می‌شنود که حاکم موصل یک کنیز بسیار رویی دارد و پهلوانی را انتخاب می‌کند که با یک لشکری برود موصل را بگیرد و پادشاه آنجا را مجبور کند که کنیز را بدهد. پهلوان راه می‌افتد با لشکرش موصل را محاصره می‌کند و اینقدر فشار می‌آورد به حاکم موصل که کنیز را می‌دهد و غایله ختم می‌شود، ولی این پهلوان وقتی کنیز را می‌بیند اینقدر عاشقش می‌شود که دیگر دست از پا نمی‌شناسد و میل دارد با او عشق بازی کند. و وسط راه تمام ذکر و فکرش این است. و این پهلوان در این تمثیلهای همین عاشق و علاقه مند به زنده شدن به زندگی است، البته با این تمثیل. در خلوتی که با این کنیز می‌کند هنوز عشق بازی نکرده



سر و صدایی در بیرون بین لشکر بلند می‌شود و این شخص که پهلوان بوده شمشیر را می‌کشد و لخت می‌رود بیرون، و شیری که بیست گز می‌پریده و وحشی بوده شیر را می‌کشد و همین که شیر را می‌کشد بر می‌گردد به چادر به آن خلوتگاه هنوز نشان مردانگیش کاملاً در کار بوده کنیزک از این کار متعجب می‌شود کسی که این همه راه رفته و جنگ کرده و شیر را کشته چطور هنوز آمادۀ عشق بازی است و این موضوع تمام می‌شود و پهلوان از کنیزک قول می‌گیرد که موضوع را به خلیفه نگوید.

وقتی کنیز می‌آید پیش خلیفه، خلیفه بسیار زیر سلطه شهوت قرار می‌گیرد وقتی می‌خواهد با کنیز همبستر بشود یک صدای خش می‌آید و خلیفه فکر می‌کند مار است و تمام مردانگیش از کار می‌افتد، و بی‌اثر می‌شود و کنیزک شروع می‌کند به خنده، و نمی‌توانسته جلوی خنده‌اش را بگیرد. خلیفه عصبانی می‌شود و شمشیر را می‌کشد و تهدید به مرگ می‌کند که این خندۀ بی‌جهت تو از بابت چی هست؟ بالاخره کنیز راستش را می‌گوید که تو به خش مار یا موش ترسیدی آن پهلوان شیر را کشت و این مقایسه مرا به خنده واداشت. البته خلیفه به خودش می‌آید و کنیزک را به عقد پهلوان در می‌آورد به بهانه اینکه خانم مخالفت می‌کند و از این حرفها. پهلوان که عاشق کنیزک است و شما هم که عاشق خدا هستید این طوری می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۶۵

مَرَكَبِ عَشْقَشْ دَرِیْدَه صَدِ لِگام نعره می‌زد لا اُبالی بِالْحِمَامِ

لا اُبالی بِالْحِمَامِ یعنی من از مرگ هیچ باکی ندارم، ترجمه‌اش این شد چنان عاشق و متمرکز و متوجه کنیزک بود که هیچ فکری نداشت و صدها افسار گسیخته بود همه‌اش در فکر او بود و بلند نعره می‌زد که من از مردن نمی‌ترسم. من این کار را می‌کنم حالا خلیفه می‌خواهد مرا بکشد بیت بعدی همین آیش است.

اَیْشُ اُبالی بِالْخَلِیْفَةِ فِی الْهَوٰی؟ اِسْتَوٰی عِنْدِی وَجُودِی وَالتَّوٰی

در طریق عشق به چه سبب از خلیفه بترسم؟ در حالی که هستی و نیستی ام در نظرم یکسان است. می‌گویند باک ندارم من، نمی‌ترسم در عشق از خلیفه نمی‌ترسم، عاشق این کنیزک شدم برای این که مرگ و وجود پیش من یکی است. همین کلمه **آیش** شما چی؟ خلیفه از جنس من ذهنی است با کوچکترین چالش با صدای خِش عشقش از بین می‌رود. این شخص شیر را می‌کشد. آیا شما اینقدر عاشق هستید که شیر را بکشید یک چالش بزرگ را بکشید، یا نه کوچکترین چالش. یکی می‌گوید آخر من رنجشم را چگونه ببندازم؟ چه جوری



ببخشم؟ نمی توانم این سرمایه من است سی سال پیش از همسر رنجیدم. پس تو عاشق خدا نیستی. آن شخص داد می زد من از مرگ نمی ترسم. شما می توانید داد بزنید که من از مرگ من ذهنی نمی ترسم؟ یا یک صدای خِش که صدای موش است فکر می کنید مار است و ما را از عشق خدا می اندازد و پشیمان می کند از این راه یک دفعه متوقف می کنیم کار روی خودمان را، آرامش داریم تا زمانی که اتفاق بدی نیفتاده، همین که ذهنمان یک چیز بدی را دید، یک چالشی را دید جا می زنیم.

پس آنچه که یا هر چه که یا پروا ندارم چی اتفاق می افتد شما می گوید در این لحظه، مهم نیست چی بشود، می گوید هستی و نیستیم یکسان است. یعنی **من ذهنی بزرگ** بشود، کوچک بشود، بمیرد برای من مهم نیست. آن یکی با یک صدای فِس یک دفعه جا می زند. شما چی؟ یک جای دیگر مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۴۳

بس بُود خورشید را، رویش گواه اَي شَيْءٍ اَعْظَمُ الشَّاهِدِ؟ اِلَه

روی خورشید گواه وجود خورشید است. کدام چیز بزرگترین گواه است؟ مسلماً خدا بزرگترین گواه است.

می گوید روی خورشید و تابش آن برای خورشید کافی است یعنی شما باید از جنس خورشید بشوید از جنس حضور بشوید و تابش این نور برای شما کافیست، بنابر این لازم نیست گواه دیگری داشته باشید، گواه دیگر جسم و وضعیت و اتفاقات و چالشها و اینهاست. شما آنها را شاهد می خواهید؟ یعنی کدام چیز بهترین شاهد است؟ فقط خدا. یعنی شما می خواهید به حضور زنده بشوید شما می خواهید او در شما به شما زنده بشود یا شما به او زنده بشوید، در این مسیر چه اتفاق می افتد اصلاً مورد نظر شما نیست، مثل آن پهلوان، آن پهلوان بود می گفت باکی ندارم، باکی ندارم که چی می شود. و این مربوط به این آیه قرآن است

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۱۹

قُلْ اَيُّ شَيْءٍ اَكْبَرُ شَهَادَةً ۖ قُلِ اللّٰهُ ۖ شَهِيدٌ بَيْنِي وَبَيْنَكُمْ ...

بگو گواهی چه چیز از همه مهم تر است؟ بگو خدا میان من و شما گواه است....

پس بنابراین گواه شاهد ناظر بین ما انسانها چیزها نیستند حضور ماست و بین ما و خدا همین حضور ماست. باید او به ما زنده بشود و این شاهد ناظر فهمنده و فکر کننده همه چیز اوست. اینها مربوط به **آیش** بود و اینکه هر چه او می خواهد می شود و نگرانی شما بیهوده است.



اگر درست اینها را بخوانید شاید به شما کمک کند که ترس را بیاندازید.

هیچ کس در مُلکِ او بی‌امرِ او در نیفزاید سِرِیکِ تَایِ مو

می‌گویند مُلکِ مُلکِ اوست و بدون امر او چیزی را به اندازه یک تار مو نمی‌تواند به خودش اضافه کند. پس همه کارها به امر او صورت می‌گیرد، شما می‌گویید حالا من اینجا برای خودم یک فرماندهی راه انداختم من ذهنی دارم، پس من اینجا چه کاره‌ام؟ منم دارم اینجا حکومت می‌کنم، هر چه شما بلند می‌شوید کار را مشکلتر می‌کنید. حوادث بدتری برای شما اتفاق می‌افتد، شما اخلاص در کار ایزدی می‌کنید نکنید این کار را، تسلیم شوید، هر موقع بلند می‌شوید من، کار را مشکل تر می‌کنید، رویدادهای بدتر اتفاق می‌افتد، تمام دردها و پیچیدگی‌ها، گم شدگیها و گیج شدگیها و مریضی‌ها از اینجا است که شما اجازه ندادید که هر کاری او می‌خواهد می‌شود کاری دیگر نمی‌شود.

مُلکِ، مُلکِ اوست، فرمان آن او کمترین سگ بر در آن شیطانِ او

راجع به خدا صحبت می‌کنیم، ملک مال او هست فرمان هم مال اوست و کمترین سگ بر در آن همان شیطانی است که ما را زیر نفوذ در آورده، وقتی من ذهنی داریم. هر چی این **من ذهنی بزرگ** می‌شود ما بیشتر زیر نفوذ شیطان می‌رویم درد می‌کشیم، کوچکتر می‌شود آن حکم که هر چه او می‌خواهد می‌شود درست انجام می‌شود. می‌گویند بودیست‌ها که هر تکه برف که از آسمان می‌آید سر جای خودش می‌افتد. یعنی هر اتفاقی در زندگی شما سر جای خودش می‌افتد.

یک اصطلاحی است **جَفَّ الْقَلَمُ** یعنی مرکب قلم در این لحظه که زندگی شما را می‌نویسد خشک می‌شود به آن چیزی که شما لایق هستید. چقدر لایق هستید؟ به اندازه‌ای که من ذهنی کمتر دارید حضور بیشتر دارید. پس دارد می‌نویسد، الان قلم در این لحظه خشک می‌شود کیفیت زندگی شما بستگی به قلم آن دارد. چقدر من ذهنی دارید؟ هر چقدر بزرگتر دارید بدتر می‌نویسد. ولی البته او می‌خواهد خوب بنویسد. چقدر مقاومت دارید در این لحظه؟ نمی‌گذارید درست بنویسد، و هر چه مقاومت می‌کنید لیاقتتان کمتر است. پس شیطان سگ در او هست.

تُرکمان را گر سگی باشد به در بر درش بنهاده باشد رو و سر

می‌گویند ترکمن اگر سگی داشته باشد این سگ بر درش خوابیده و سرش را گذاشته زمین در چادر.



کودکان خانه دُمَش می‌کشند باشد اندر دستِ طفلان خوارمند

خوارمند یعنی خوار و نرم خو، متواضع. ترکمن چادر دارد در چادرش سگ خوابیده و بچه‌ها می‌روند و دمش را می‌کشند اینور و آنور می‌کنند سگ چیزی نمی‌گوید، نرم خوست. با کودکان ترکمن، ترکمن رمز خداست شما بچه‌هایش هستید، البته از جنس حضور باشید. و شیطان سرش را گذاشته خوابیده، شیطان ما و من ذهنی ما هم همینطور خوابیده در اختیار ماست، ولی غریبه بیاید مثل کودکان رفتار نمی‌کند.

باز اگر بیگانه‌ای مَغْبَر کند حمله بر وی هم‌چو شیر نر کند

اما اگر بیگانه‌ای عبور کند سگ حمله می‌برد به آن بیگانه، بیگانه کیه؟ همین تن خاکی تو.

کیست بیگانه؟ تن خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو

غمناکی تو برای این بیگانه است، اما اگر این بیگانه باشد یعنی شما من ذهنی درست کنید به آن قسمت من ذهنی کی حمله می‌کند؟ همین شیطان. پس شیطان اگر به شما حمله می‌کند به این علت است که شما من دارید. این همه درد داده، گفت وظیفه شیطان درد دادن به شماست. می‌خواستی از او پیروی نکنی، ولی ما می‌خواهیم بیگانه بشویم، می‌خواهیم من داشته باشیم. حالا در من داری هم اینقدر ما زیر نفوذ شیطان عمل کردیم و آن را حاکم به خودمان می‌دانیم. هنوز سه بیت را که اول خواندم شیطان به ما کمک نکند که ما نمی‌توانیم موفق شویم همه جا حرف آن است. و این غلط است.

که أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ شد با ولی گُل، با عَدُو چون خار شد

زیرا آنان بر کافران سخت گیرند. با دوست همچون گُل‌اند و با دشمن مانند خار.

می‌گوید این آیه قرآن است که سخت بگیرید به کفار و مهربان باشید با خودتان. این آیه معنیش این نیست که ما یک مشت باورها را بگذاریم دلمان بگوییم این حقیقت است و هر کی این باورها را ندارد با اینها هم هویت نیست دین ندارد و بگیریم آنها را بکشیم. نه این معنی را نمی‌دهد، معنی این را می‌دهد که شما چیزی را که از بیرون شما را می‌کشد اگر از جنس حضور هستید باید بسیار مقاوم باشید. اینها شما را می‌خواهند بکشند با خودشان یکی بکنند. شما سخت گیرید اما با آنها که حضور دارند به زندگی زنده شده‌اند با آنها مهربان هستید با زندگی مهربان هستید. بچه‌های ترکمن باهم بازی می‌کنند باهم مهربان هستند. با غریبه‌ها نیستند در اینجا غریبه به معنای من‌های ذهنی.



زیرا آنان بر کافران سخت گیرند. با دوست همچون گُل اند و با دشمن مانند خار.

مصرع دوم می گوید با ولی گل یعنی با ولی خدا مثل گل رفتار می کنند با عدو مثل خار هستند.

قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹

... أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ ...

... بر کافران سرسخت و در میان خودشان با یکدیگر مهربانند ...

معنی اش این است که انسانهایی که به حضور رسیدند باهم مهربانند ولی کسانی که از جنس حضور نیستند می توانند شما را از حضور در بیاورند سرسختند، یعنی مقاومت می کنند نمی روند پیش ایشان، کشیده نمی شوند به سوی آنها، با آنها بحث و جدل نمی کنند. چیزی آنها را از بیرون بکشد نمی روند. سخت می گیرند. شما می توانید سخت بگیرید به عاداتهای بد و چیزی که از بیرون می کشد به خودش نروید؟ ولی آسان بگیرید به کسی که یا چیزی که از جنس زندگی است اگر از طرف زندگی می آید مقاومت را صفر بکنید. بگیرید این را.

ز آبِ تَتْمَاجِ که دادش تُرکمان آن چنان وافی شده ست و پاسبان

تَتْمَاج نوعی آش که با آرد درست می کردند و در اینجا مواد غذایی است که از بیرون می آید. می خواهد بگوید غذای شیطان آبروی ماست، آبروی مصنوعی ماست، ما که من ذهنی درست می کنیم و با دروغ و دغل بزرگ می کنیم و به مردم نشان می دهیم: من واقعاً باسودم، من زیبا هستم، من تمام مشخصات خوب را دارم. و می ترسیم که این آبرویی که درست کردیم این برود، می گوید این آبروی مصنوعی غذای شیطان است، اگر انسانها آبروی مصنوعی نداشتند شیطان گرسنه می ماند. پس تمام کارهایی که برای درست کردن حیثیت بدلی و آبروی من ذهنی انجام می دهیم اینها غذای شیطان است.

می گوید: **ز آبِ تَتْمَاجِ که دادش تُرکمان** ترکمن به سگش چی می دهد؟ استیک و گوشت که نمی دهد، لابد مثلاً همین سفره را در قدیم وقتی غذا را خودشان می خوردند یک خرده نان ته سفره می انداختند پیش سگ، مثل سگهای امروز نبودند که خیلی محترم باشند و غذاهای عالی بخورند. نه آب تَتْمَاج می دادند. وافی یعنی وفادار، او وفادار شده است شده اصلاً پاسبان، دارد راجع به ترکمن صحبت می کند، ترکمن رمز خداست و سگش هم شیطان است ما هم بچه هایش هستیم، بچه های ترکمن هستیم، در مورد شما هم ترکمن شما هستید، سگ شما من ذهنیتان است و می خواهیم بگوییم که سگ شما باید در اختیار شما باشد به شما حمله نکند. پایین



می گوید خاک بر سر آن ترکمنی که از دست سگش عاجز شده و خاک بر سر آن مهمان. چون پایین مثال می زند می گوید که یک مهمانی از بیرون آمده و ترکمن از سگش می ترسد که از چادر بیاید بیرون، پس این ترکمن، ترکمن من ذهنی است. می شود ما من ذهنی داشته باشیم فکر کنیم به خدا زنده شدیم، و از سگ خودمان بترسیم، ترکمن از داخل چادر می گوید من از سگم می ترسم نمی توانم جلویش را بگیرم. مهمان هم از بیرون آمده آقا جلو سگت را بگیر من می خواهم بیایم تو، آقا ما هم از دست این سگمان عاجز شدیم. این چه ترکمنی است؟

پس سگ شیطان که حق هستش کند اندر او صد فکرت و حیلَت تَنَد

پس شیطان که در اینجا به سگ تشبیه شده خداوند این را بوجود آورده، نه این که یکی خدا هست یکی هم شیطان، نه، خدا این سگ خودش را درست کرده و در او هزار فکرت و حیلَت تنیده، یعنی شیطان پر از حيله و فکرای باطل است.

آبِ روها را غذای او کند تا بُردِ او آبِ رویِ نیک و بد

می گوید آبروهای مصنوعی را غذای شیطان می کند، ترکمن، خدا. پس یک شیطان هست آبروهای مصنوعی غذای آن. ما این همه کوشش می کنیم خودمان را می کشیم، تأیید مردم را بگیریم توجه مردم را بگیریم، با یک من ذهنی دروغین خودمان را یک جوری نشان می دهیم، دروغ می گوییم هر جور کلک می زنیم، زرنگی می کنیم تا مردم ما را تأیید کنند توجه بدهند، می گوید اینها غذای شیطان است، مردم وقتی این کار را می کنند دارند به شیطان غذا می دهند، اگر شما این کار را نکنید شیطان از گرسنگی می میرد.

آبِ روها را غذای او کند، تا بُردِ او آبِ رویِ نیک و بد، نیک و بد یعنی ذهن، آبروی انسانهای ذهنی را ببرد. یعنی هی شما مرتب آبرو درست می کنید آن می برد می خورد، و شما دوباره آبرو درست می کنید. برای چه این کار را می کند؟ برای این که شما بدانید این آبروی مصنوعی من ذهنی بدرد نمی خورد، آبروی خوب این است که انسان به زندگی زنده شود.

آبِ تَتُّماج ست آبِ رویِ عام که سگ شیطان از آن یابد طعام

پس بنابراین آب این آش آرد بی محتواست گوشت در آن نیست، هیچی نیست فقط آرد است، یعنی چی؟ یعنی این چیزهایی که من ذهنی ما از بیرون می گیرد این غذای درستی نیست و سگ شیطان از آن غذا می خورد. پس هم سگ ما غذایش این است پس ما از جنس هوشیاری هستیم یک سگ داریم، این سگ ما غذایش همین آبروی



مصنوعی است، شیطان بزرگ هم همینطور. ببینیم این سگ ما به حرف ما گوش می دهد؟ اگر توش من نباشد آره، اگر من باشد هر شب ما را گاز می گیرد. هر شب فکریایی می کند که ما خوابمان نمی برد. ما را پیش مردم رسوا می کند، دروغ ما در می آید آبروی ما می رود. و دروغهای ما در می آید یا نه؟ بلی در می آید. پس مرتب این آبرو را می برد شیطان می خورد ما آبروی جدید درست می کنیم. اینها را شیطان می کند که ما بفهمیم این آبروی مصنوعی بدرد نمی خورد و بیندازیم این را دور حقیقتاً یک آبروی درست حضور درست کنیم.

بر درِ خرگاهِ قدرتِ جانِ او چون نباشد حکم را قربان؟ بگو

می گوید جان شیطان، حالا که فهمیدیم همه چیز در اختیار ترکمن است و خداست و هر چه او باشد او می شود و همه ما بر درِ چادر بزرگ قدرت هستیم، جان من ذهنی و جان شیطان چرا قربان نباشد. حالا که اینطور شد ما من ذهنی مان را چرا قربان نکنیم؟ باید بکنیم. چرا شما الان در این لحظه تسلیم نمی شوید؟ چرا هنوز به عنوان من ذهنی بلند می شوید؟

گلّه از مُرید و از مُرید چون سگِ باسطِ ذِراعِ بِالْوَصِيدِ

می گوید گلّه گلّه هم مُرید هم مُرید، امروز **مُرید** را خواندیم دیدیم آن من سرکش و مُرید هم کسی که تسلیم است همه مانند سگی که دستهایش را گذاشته زمین، باسط گسترده گشاینده و ذِراعِ یعنی دست از آرنج تا نوک دستان، و صید یعنی آستانه در خانه یا غار یا چادر، یعنی همه حالا بگوییم انسانها هم از مُرید هم از سرکش همه مثل سگی که دستهایش را گذاشته خوابیده بر درِ بارگاه قدرت ولی این بیت قابل توضیح است برای اینکه خوب بفهمید چند بیت دیگر می خوانم من، مربوط به یکی از آیات قرآن است قبلاً زیاد خواندیم و این طوری است مربوط به انسانهایی است که در غار رفتند بنام اصحاب کهف و یک سگ داشتند و راجع به آنها می گوید:

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۱۸

وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ رُقُودٌ ۚ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ ۚ وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ ۚ لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَلَمُلِئْتَ مِنْهُمْ رُغْبًا

و تو می پنداشتی که آنان بیدارند در حالی که خفتگان اند. و ما آنان را به سمت راست و چپ می گردانیدیم. و سگشان بر آستانه غار دو دست خویش گسترده بود. اگر به سراغ آنان می رفتی قهراً می گریختی و از آنان سخت می ترسیدی.



یعنی آنها بیدار به ذهن نبودند در حالی که خفته بودند از احوال دنیا، و زنده بودند به زندگی، دارد از انسانهایی مثال می‌زند که در این لحظه زنده شدند به زندگی در نتیجه بیدار به زندگی هستند و نسبت به دنیا خفته‌اند و زندگی آنها را به راست و چپ می‌چرخاند. یعنی حرکت و فکر آنها را آن تعیین می‌کند. **و سگشان بر آستانه غار دو دست خویش گسترده بود.** و سگشان یعنی من ذهنیشان، معنیش این است که شما الان به بینهایت خدا زنده بشوید سگ شما که من ذهنی شماست دستهایش را می‌گذارد و همینطوری نگاه می‌کند به شما و می‌بیند که شما چی می‌خواهید بگویید. دیگر شما را نمی‌تواند گاز بگیرد و از زیر نفوذ شیطان هم در می‌آید.

اگر به سراخ آنان می‌رفتی قهراً می‌گریختی چرا؟ برای اینکه فکر می‌کردی اینها چه جور آدمهایی هستند، اینها چرا مثل ما نیستند، **و از آنان سخت می‌ترسیدی.** پس شما اگر رسیدید به جایی که به بینهایت خدا زنده شدید و سگ شما دستهایش را گذاشت خوابید، و خدا شما را از چپ و راست می‌گرداند شما نباید بترسید. چرا؟ برای اینکه ما می‌خواهیم به آنجا برسیم. شما الان دیگر از من ذهنی نمی‌ترسید، از شیطان هم نمی‌ترسید و می‌دانید خدا شما را طبق قانون تکاملی‌اش به خودش باید زنده کند، اگر زنده بکند به بینهایت او زنده بشوید سگ شما دیگر عوعو نمی‌کند به حرف شما گوش می‌دهد، شما را گاز نمی‌گیرد، مهمان را گاز نمی‌گیرد، حمله نمی‌کند، دیگر نمی‌رنجد، دیگر از مردم تقاضا ندارد انتظار ندارد، خشمگین دیگر نمی‌شود، شب می‌گذارد شما راحت بخوابید، هم شما راحت می‌خواهید و هم سگ.

این طوری نیست که شما سر می‌گذارید به بالین سگ شروع می‌کند به یاد شما می‌آورد که دیروز چه شده یک ماه پیش چی شده، فردا چی می‌شود؟ حالا پولم تمام شد چی می‌شود؟ سخت می‌ترسیده برای اینکه آنها زنده بودند به زندگی مثل ما غیبت نمی‌کردند، با من ذهنی کار نمی‌کردند. ما اگر آدمها را ببینیم که اگر من ذهنی‌شان زنده نیست شاید از ایشان بترسیم! چرا غیبت نمی‌کند؟ چرا هیاهو نمی‌کند؟ چرا خودش را نشان نمی‌دهد؟ چرا ما یک چیزی می‌گوییم باید دو برابرش را او بگوید چرا خودش را مقایسه نمی‌کند؟ تسلیم است، نرم خو است، پذیرنده است، موازی با زندگی است، با اتفاق این لحظه آشتی است، فضا دار است ازش می‌ترسیم دیگر!

این هم مربوط به توضیح همین آیه است و کمک می‌کند بفهمیم می‌خواهد بگوید انسان بخواند وقتی می‌خواهد خواب را مثال می‌زند می‌گوید شب که می‌خوابیم ما از بیرون بی‌اطلاع هستیم. یک خواب دیگر است و آن زنده شدن به حضور هست، آنموقع از احوال دنیا و تاثیراتش روی خودمان بی‌اطلاع می‌شویم. که همین کور شدن به



جهان و زنده شدن به زندگیست. یک دفعه این من ذهنی نشنود بگوید که پس ما باید برویم بخوابیم و هیچ کاری نکنیم. نه، این احوال مربوط به این هست که زندگی فکر شما را در این لحظه می نویسد و عمل شما را تعیین می کند و شما ممکن است روزی بیست ساعت کار کنید. این نسخه بیکاری نیست نسخه کار در این جهان است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹

می رهند ارواح هر شب زین قفس فارغان از حکم و گفتار و قصص

شب که آدمها می خوابند روحها از این قفس از این من ذهنی می رهند و از حکمهای بیرون و گفتار و قصهها می رهند. وقتی انسانها می خوابند روحشان می رود تا سوخت بگیرد، همه باید بخوابند نمی شود نخوابند، وقتی می خوابند می گوید ارواح می روند سوخت خودشان را از فضای یکتایی بگیرند.

شب زندان بی خبر زندانیان شب ز دولت بی خبر سلطانیان

می گوید زندانیان که شب می خوابند دیگر از زندان بی خبرند و پادشاه هم که می خوابد وقتی خواب می رود یادش می رود که تخت دارد و پادشاه ممکن است یک دفعه ببیند که در یک خرابه است و زندانی هم ممکن است ببیند که توی زندان نیست وقتی بیدار شد هر دو متوجه می شوند که این تخت دارد آن یکی توی زندان است.

نی غم و اندیشه سود و زیان نی خیال این فلان و آن فلان

پس وقتی می خوابند غم و اندیشه شان که مربوط به سود و زیان است از بین می رود، دارد می رسد به کجا؟ به این که همین طور که ما شب می خوابیم و از این جهان بی خبر می شویم. یک خواب دیگری هست که بیداریم ولی زنده به حضوریم دوباره نسبت به این جهان بی خبریم ولی نه مثل آن یکی، ما جهان را می بینیم ولی جهان نمی تواند ما را بکشد، که الان دارد خودش توضیح می دهد.

حال عارف این بود بی خواب هم گفت ایزد: هم رُقُودَ زین مَرَم

همین آیه را می گوید که الان خواندیم. می گوید حال عارف بدون خواب هم همینطور است یعنی بدون این که خواب برود از اوضاع این جهان و جاذبههای آن و کششهای آن بی خبر است. خدا گفته: همان آیه: که آنها خوابیده بودند، **هم رُقُودَ زین مَرَم** ترجمه اش این است: پس آنها خفتگان هستند گفت شما می رفتید به اینها نگاه می کردید می دیدید سگشان آرام خوابیده و خودشان هم خفته اند، یعنی از احوال این دنیا خفته اند به بینهایت خدا زنده اند، و گفت ممکن بود از آنها بررسی. پس یک جور خفتگی است که عین بیداری است. وقتی در این



جهان چشمان باز است و ذهنمان کار می کند به او زنده می شویم. وقتی به او زنده می شویم بیرون نمی تواند ما را بکشد، بیرونیان ممکن است فکر کنند ما خفته ایم، سگمان هم دستهایش را گذاشته زمین در آستانه ترکمان خوابیده و کاری با ما ندارد اطاعت می کند.

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تَقْلِبِ رَب

پس می گوید این شخص از احوال دنیا روز و شب خفته و مانند قلم در پنجه خداست. یا مثل قلم در دست خدا می چرخد. شما اگر از احوال دنیا بخوابید، احوال دنیا بخوابید یعنی همراهش به این فکر هستید که چه جوری خرد را و شادی و برکت را از آن جهان بیاورید و شما با من ذهنی بلند نمی شوید خودتان بنویسید، پس شما من تان صفر است، عقل من ذهنی تان صفر است، مقاومتتان صفر است، زندگی مثل اینکه قلم شما را گرفته می نویسد در ذهن شما می نویسد چه کار کنید عمل شما را تعیین می کند.

و شما هم از اتفاقی که در این لحظه می افتد راضی هستید و تماشاگر آن هستید هیچگونه قضاوتی ندارید، کم است زیاد است چه اتفاقی می افتد فقط پذیرای اتفاق این لحظه هستید. او دارد می نویسد و شما هم رضایت می دهید و شکر می کنید و حالتان خوب است. چرا؟ چون در دست او هستید. من ذهنی بیاید بالا از دست او خارج می شویم. بلی بیدار شویم به احوال این جهان.

آنکه او پنجه نبیند در رَقَم فعل، پندارد به جنبش از قَلَم

می گوید آن کسی که من ذهنی دارد اگر به این شخص نگاه کند فقط قلم را می بیند، پنجه را نمی بیند بنابراین فکر می کند قلم دارد می نویسد. این شعرها را مولانا با من ذهنی نمی گوید، بلکه با من ذهنی صفر و مقاومت صفر زندگی روی ذهنش می نویسد و او می گوید. یکی دیگر هم می نویسد. اگر کسی فقط مولانا را بگیرد با من ذهنی اش ببیند یعنی من ذهنی مولانا را می گوید این هم آدم است، این هم فکر می کند شعر می گوید. نه آن فکر نمی کند شعر می گوید. شعر را یکی دیگر می گوید. رسیدیم دوباره به مثنوی دفتر پنجم:

بر در کَهَفِ اُلْهُیَّتِ چو سگ ذره ذره اَمْرُجُو بر جَسْتِه رگ

یعنی همه آن دستها چه از مُرید چه از مَرید یعنی آدمهای سرکش و آدمهای تسلیم بر در غار خداوند مانند سگ ذره ذره امرجو هستند و برجسته رگ مشتاق هستند. شما ممکن است فکر کنید که کسی که من ذهنی دارد هم خط با قانون زندگی نیست، همه در آن جهت می روند چه آنهایی که من ذهنی دارند چه آنهایی که من ذهنی



ندارند، همه در جهت مقصود می‌روند و مقصود هم زنده شدن به زندگی به حضور وقتی که در تن هستند. حالا یکی می‌خواهد من داشته باشد درد می‌کشد اتفاقات جور دیگر می‌افتد، اتفاقات بهش درد می‌دهد می‌خواهد بیدارش کند، و همه مشتاقند، ذره ذره امرجو، یعنی چه کسی که من ذهنی دارد چه کسی که من ذهنی ندارد همه رانده می‌شوند بوسیله او، منتها آن کسی که من ذهنی دارد مشتاق درد است. درد چه کار می‌کند؟ درد او را بیدار می‌کند و شما نمی‌خواهید این جوری باشد.

آن کسی که امرجو است منتها با تسلیم، آن با شادی و آرامش می‌رود زودتر می‌رسد و شما از این دسته هستید. شما که روی خودتان کار می‌کنید. برجسته رگ یعنی مشتاق، آن یکی مشتاق درد است که زیر نفوذ شیطان است این یکی تسلیم است و مقاومت را قصداً صفر کرده این آدم موفق تر است.

ای سگ دیو امتحان می‌کن که تا چون درین ره می‌نهند این خلق پا

به شیطان می‌گوید: تو امتحان می‌کن که چگونه مردم راه می‌روند، امتحان کن، چه جوری؟ خودش می‌گوید:

حمله می‌کن، منع می‌کن، می‌نگر تا که باشد ماده اندر صدق و نر

حمله کن، منع کن، نگاه کن تا ببینی در این راه راستی چه کسی ماده است چه کسی نر است؟ چه کسی مثل آن پهلوان است که صحبتش را کردیم؟ چه کسی مثل خلیفه است؟ چه کسی با یک چالش کوچک جا می‌زند؟ چه کسی چنان متعهد است که شیر را می‌کشد و دنبال هدفش است. هیچ چالشی جلوییش را نمی‌گیرد و در این راه صادق است.

پس اَعُوذُ از بهر چه باشد؛ چو سگ گشته باشد از تَرْفَعُ تیزتک

پس می‌گوید اَعُوذُ برای چیه؟ این که می‌گویند پس چه موقع می‌گویند: اَعُوذُ بِاللّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ؟ پناه می‌برم به خدا از دست شیطانی که از درگاه الهی رانده شده است. پس چه موقع می‌گویند اَعُوذُ یعنی به خدا پناه می‌برم؟ موقعی که سگ من ذهنی حمله بکند، یادمان باشد بین من ذهنی ما و شیطان هیچ فرقی نیست، کما اینکه بین حضور و خدا هیچ فرقی نیست. اینها را باهم مولانا قاطی می‌کند تا ما بدانیم این را، و برای ما می‌گوییم ما و شیطان خیلی فرق داریم، ما در جدایی هستیم در ذهن هستیم ولی این طوری درست است. چه موقع ما می‌گوییم پناه می‌برم به خدا، وقتی سگ شیطان در حمله چابک شده باشد. همین را می‌گوید بالا، پس اَعُوذُ از بهر چه باشد؟ پناه بر خدا، وقتی که سگ از تَرْفَعُ، کلمه تَرْفَعُ هم خیلی کلمه جالبی است، تَرْفَعُ یعنی بلند شدن، بلند



شدن به عنوان من، و در جای دیگر می‌گوید: **تَرْفَع** شرکت یزدان است، الان برایتان می‌خوانم بلی در اینجا که **تَرْفَع** را خوب بفهمید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۳

نردبان خَلق، این ما و منی است عاقبت زین نردبان اُفتادنی است

این را دیگر صدها بار خواندید شما، خلق یا از نردبان من ذهنی یک نفره بالا می‌روند که هی من من می‌گوید که من آدم خوبی، من آدم دانشمندیم، من پدر خوبی، نقشهای خودم را خوب اجرا کردم، نقشهای مثبت، پس این نردبان را می‌رود بالا، خوب خوب خوب همه را می‌رود بالا، و یکی نردبان من است یکی هم نردبان **ما**. بعضی موقعها من نمی‌تواند بجایی برسد و خودش را مستهلک می‌کند در من بزرگ، من جمع، به نظر می‌آید که من از بین رفت. مثلاً یکی می‌گوید خدمت می‌کند به همه مردم، در یک جمعی می‌رود چایی می‌دهد غذا می‌دهد خدمت می‌کند. آیا من ذهنی از بین رفته؟ نه، فقط رقیق شده! هنوز آنجا هست. و جزء جمع می‌شود.

خودش را با **من ذهنی بزرگ** هم هویت می‌کند و **من ذهنی بزرگ** که از هزاران نفر می‌تواند تشکیل بشود کارهای همین من ذهنی فردی را می‌کند، منتها **من ذهنی بزرگ** یا **ما**، بسیار خطرناک است. **من ذهنی بزرگ** می‌تواند برود آدمها را بکشد هیچ اتفاقی نیفتد، اگر از آن آدمها را یک من بکشد می‌گیرند زندانش می‌کنند می‌گویند این دیوانه است این جرم است. خیلی از کارهای خطرناک و غیرانسانی را **ما** می‌کند و من توی آن به نتیجه می‌رسد. من وقتی فردی نمی‌تواند به نتیجه برسد می‌رود تو شکم **ما** و در آنجا یک کارهایی می‌کند که پوشیده می‌شود بنام جمع، همان شرارت را، همان **مَرید** که گفت سرکش، سرکشی را هنوز حفظ می‌کند ولی سرکشی‌ها جمع می‌شوند و یک سرکشی بزرگی می‌شوند.

امروز **ما** **من ذهنی بزرگ** که براساس همین جدایی و هم هویت شدگی تشکیل شده بسیار خطرناک شده، **من ذهنی بزرگ** جنگ راه می‌اندازد، در جنگ هزاران نفر می‌میرند بی‌خانمان می‌شوند آواره می‌شوند، ولی جنگ کنندگان تحسین هم می‌شوند، مدال به آنها می‌دهند. غافل از اینکه آن شخص با من ذهنیش به جایی نمی‌توانست برسد در قالب **ما** بزرگترین جنایات را می‌تواند انجام دهد بزرگترین شرارت را دیو **مَرید** در قالب **ما** انجام می‌دهد. برای همین مولانا می‌گوید: نردبان خلق یا من است، اگر کسی پول زیادی داشته باشد تعدادی از آدمها را زیر سلطه بگیرد فرداً به کارهای من ذهنی پردازد خوب راضی می‌شود ولی اگر دید نمی‌شود و آن



امکانات را ندارد می‌رود تو شکم **ما**، برای همین این را می‌گوید. عاقبت زین نردبان افتادنی است. بالاخره این نردبان باید بیفتد، هم برای **ما** و هم برای من.

هر که بالاتر رود، ابله‌تر است کاستخوان او بتر خواهد شکست

هر کسی از نردبان ما یا من برود بالا، هر چه بیشتر برود بالاتر برود این ابله تر است. چون بالاخره خواهد افتاد.

این فروع ست و اصولش آن بود که ترفع، شرکت یزدان بود

می‌گویند این چیزهایی که گفتم نردبان می‌افتد و پایش می‌شکند و دردش می‌گیرد اینها فروع است، یعنی فرع است، اصلش ریشه‌اش چیه؟ ریشه‌اش این است که این شخص **ترفع** می‌کند یعنی بلند می‌شود می‌گوید من، و این بلند شدن شریک قرار دادن به خداست. ما امروز هم با این مطلب شروع کردیم، گفت: خدا هر چی بخواهد آن می‌شود. تو این وسط چه کار می‌کنی؟ و یادمان باشد شما وقتی نگرانید، نگرانی **ترفع** است، هر گونه هیجان منفی مثل نگرانی مثل غصه، اضطراب، حسادت، خشم اینها **ترفع** است یعنی تا یک منی بلند نشود نمی‌تواند خشمگین بشود. هر جا خشم می‌بینید آنجا یک نفر بلند شده به عنوان من و شریک خداست.

شریک خداست یعنی چی؟ گفت که در این ملک هر اتفاقی بیفتد او بوجود می‌آورد. کسی که بلند می‌شود می‌گوید من شریک تو هستم. و این قابل قبول نیست. خیلی بد است. خیلی مضر است. هم جمعی هم فردی.

چون نمردی و نگشتی زنده ژو یاغی باشی به شرکت ملک جو

بله اگر نمیری به من ذهنی و زنده به او نشوی تو یاغی می‌شوی، هر کسی بلند می‌شود می‌گوید: من، یاغی است. یاغی به کی است؟ یاغی به خدا و زندگی است. یعنی بعد از مدتی بلند شدن به عنوان من هم برای جمع مضر است هم برای فرد، حالا دیگر با این مطالعات انسانی که در خانواده عشقی بزرگ می‌شود در جامعه عشقی بزرگ می‌شود، همین نه ده سال است، هر که از نه ده سال گذشته هنوز به حضور نرسیده یاغی است. در حالیکه شریک خداست دنبال ملک می‌گردد ملک جوست. شما چی؟ شما یاغی هستید و شریک خدا هستید و ملک جو هستید؟ و نمردید به من ذهنی، و به او زنده نشدید؟ تمام دردهایتان از اینجا می‌آید. بالاخره این نردبان خواهد افتاد. نردبان می‌افتد کما اینکه برای شما افتاده باشد.

خیلی اطلاعات است، آدم دو سه پله می‌رود بالا یک بار می‌افتد، وقتی یکبار افتادیم می‌فهمیم که:



هان آدم می افتد، دوباره می رویم بالا، حالا سه پله رفته بودیم حالا هفت پله می رویم، بعد پانزده پله می رویم بعد سی پله می رویم هی می افتیم باز هم می رویم، دیگر باز هم می رویم متوجه نمی شویم.

چون بدو زنده شدی، آن خود وی است

وحدت محض است آن، شرکت کی است؟

می گوید اگر به او زنده بشوی این زنده شدن تو به او خود اوست. یعنی هر کسی به من ذهنی بمیرد و به او زنده بشود او خودش است دیگر، این همان حضوری است که ما دنبالش می گردیم؛ این وحدت محض است و این شرکت نیست. یعنی شریک قرار دادن به خدا نیست.

این اَعُوذُ آن است کای تُرکِ خطا بانگ برزن بر سگت، ره بر گشتا

یعنی می گوییم پناه بر خدا، خدا به تو پناه می برم و این سگ حمله کرده، معنیش این است که ای ترک سرزمین خطا، خطا می دانید جایی بوده در ترکستان، حالا صحبت ترکمن هست که زیبا رویان در آنجا بوده یعنی فضای یکتایی، چادر خدا فضای یکتایی است ما در ذر او هستیم و سگ حمله می کند، سگ ترکمن حمله می کند به ما، آن سگی که فعلاً به ما حمله می کند من ذهنی خودمان است. ولی من ذهنی که حمله می کند به ما، می گوییم پناه بر خدا، معنیش این است که ای خدا ای ترک خطا، به سگت یک بانگی بزن و راه را باز کن این نمی گذارد ما بیاییم. ما می خواهیم بیاییم در چادر.

تا بیایم بر درِ خرگاه تو حاجتی خواهم ز جُود و جاه تو

به این سگ یک چیزی بگو، نمی گذارد من بیایم می خواهم بیایم در چادر تو و از تو حاجتی بخواهم از بخشش و شکوه تو. یعنی من می خواهم به بخشش و شکوه تو زنده بشوم من می خواهم به تو زنده بشوم. سگ نمی گذارد.

چونکه، تُرک از سَطَوَتِ سگ عاجز است این اَعُوذُ و این فغان ناجایز است

می گوید اگر ترک یعنی همان ترکمن از حمله سگ عاجز باشد و این پناه بر خدا و این فغان ما ناجایز است. و این کی است؟ موقعی است که ما یک خدای مصنوعی درست کردیم، یک ترکمن مصنوعی درست کردیم، و از او می خواهیم. حالا شما متوجه می شوید که وقتی دعا می کنیم وقتی پناه بر خدا می کنیم باید این با تسلیم باشد، در تسلیم در آن لحظه ای که شما موازی با زندگی هستید از جنس زندگی هستید و آنموقع هست که شما حقیقتاً



زنده می‌شوید به او و می‌فهمید خدا چیه و یک خدای ذهنی نمی‌سازید. می‌گوید ترک اگر از حمله سگ عاجز باشد این پناه بر خدا گفتن ما و فغان ما جایز نیست.

تُرک هم گوید: اَعُوذُ از سگ، که من هم ز سگ در مانده‌ام اندر وطن

ترک هم می‌گوید که: پناه بر خدا از سگ من، من از سگ خودم در وطن مانده‌ام، بر می‌گردد الان به ما، یعنی ما می‌گوییم که: اَعُوذُ از سگ من، پناه بر خدا از سگ من، من در وطن یعنی در سرزمین یکتایی همه‌مان در این لحظه هستیم، همه ما در فضای یکتایی این لحظه هستیم و پهلوان نیستیم که عشقش را به دل بگیریم و چالشها ما را منحرف نکند، اگر شما بگویید که من از حمله سگم عاجزم از چادر نمی‌توانم بیرون بیایم پس این چادر هم ذهنی است.

تو نمی‌یاری بر این در آمدن من نمی‌آرم ز در بیرون شدن

ترکمن می‌گوید که سگ بیرون است من اگر بیایم سگ مرا گاز می‌گیرد تو از بیرون نمی‌توانی بیایی من هم از تو نمی‌توانم بیایم بیرون، تو نمی‌یاری یعنی تو نمی‌توانی قادر نیستی به این در بیایی، من هم از در نمی‌توانم از دست این شیطان بیرون بیایم.

خاک اکنون بر سر تُرک و قُنُق که یکی سگ هر دو را بندد عُنُق

می‌گوید خاک بر سر همچون ترک و ترکمنی و مهمانش، قُنُق یعنی مهمان، که یک سگ گردن هر دو را بسته، شما خودتان را من ذهنی بدانید یک خدای ذهنی هم منعکس بکنید، آن ترکمن باشد آن خدای ذهنی می‌گوید: من از این سگ می‌ترسم! شما هم که قُنُق هستید می‌خواهید بروید درگاه او، هر دو شما از این سگ می‌ترسید. پس این سگ شیطان الان حمله می‌کند پس نه ترکمن ترکمن است نه قُنُق قُنُق است برای همین می‌گوید:

خاک اکنون بر سر تُرک و قُنُق که یکی سگ هر دو را بندد عُنُق

مشخص است چی می‌گوییم.

حاشِ لِلّهِ، تُرک بانگی برزند سگ چه باشد، شیرِ نر خون قی کند

پناه بر خدا چی می‌گوییم؛ ترک اگر بانگ بزند، ترکمن واقعی یعنی خدا، اگر خدا واقعاً بانگ بزند سگ چیه شیر نر هم خون قی می‌کند.



ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای سال‌ها شد، با سگی در مانده‌ای

پس معلوم شده که ما نگذاشتیم ترکمن اصلی بانگ بزند تا سگ شیطان و سگ خودمان از سر ما دست بردارد. برای همین می‌گوید: ای شخصی که من ذهنی داری ولی در این من ذهنی خودت را شیر خدا می‌نامی، سالهاست که یک سگی تو را اسیر کرده، بیچاره کرده، همین من ذهنیت.

چون کند این سگ برای تو شکار؟ چون شکار سگ شده سستی آشکار

این سگ برای تو کی شکار می‌کند. گفتیم این سگ باید چه جوری باشد؟ ما اگر به زندگی زنده بشویم این سگ دستش را می‌گذارد می‌خواهد آنجا و به دهن ما نگاه می‌کند ببیند ما چی می‌گوییم، حالا از ترس این سگ ما از تو خانه نمی‌توانیم بیرون بیاییم و از بیرون هم مهمان نمی‌تواند بیاید. مهمان زنگ می‌زند می‌گوید که من چه جوری بیایم جلوی سگت را بگیر، ما می‌گوییم من نمی‌توانم بیایم بیرون خیلی وحشی است به حرف من گوش نمی‌دهد، من از خانه نمی‌توانم بیایم بیرون تو حیاط، تو هم که از بیرون تو حیاط نمی‌توانی بیایی، پس ما به هم نمی‌رسیم.

چون کند این سگ برای تو شکار؟ سگ ما شکار برای ما نخواهد کرد، برای اینکه ما عمریست شکار این سگ هستیم. آیا شما شکار من ذهنیتان هستید؟ اسیر من ذهنیتان هستید؟ اسیر دردهایتان هستید؟

یادمان باشد این با آن فرمولی که مولانا گفت: گفت که خدا قانونش این است که شما را از من ذهنی در بیاورد و اتفاقات دست اوست، و چنان اتفاقاتی بوجود می‌آورد که به شما کمک کند. و شما می‌گویید که هر چه او بخواهد آن می‌شود. پس این مطلب شما را وادار به پذیرش اتفاق این لحظه می‌کند. شما با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنید، رضایت کامل دارید، شکر می‌کنید برای اینکه این لحظه ترکمان واقعی جلو سگ را دارد می‌گیرد.

شما هم قنق هستید، مهمان هستید، وقتی خدا پیش شما می‌آید این سگ می‌نشیند همینطور دستهایش را می‌گذارد کما اینکه دیدید که کسانی که سگ دارند به محض اینکه صاحبخانه در را باز می‌کند سگ می‌داند که این مهمان است و نباید که عوعو کند یا حمله کند می‌فهمد. پس همیشه این ترکمان باید با شما باشد تا این سگ شما را بشناسد و با شما کاری نداشته باشد.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>